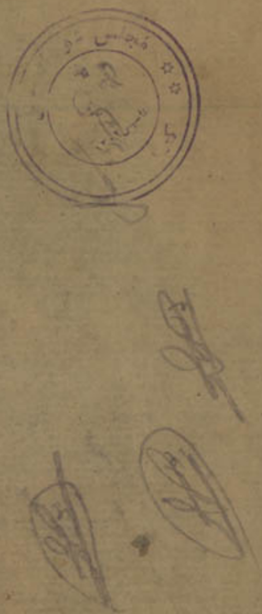


الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در مجلس جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی ببدنامی کشید آری
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همیخواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری
خود آید آنکه یاد نیاید ز نام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست
زانرو سپرده‌اند بمستی زمام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

آینهٔ سکندر جام جمست بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

آن تلخ وش که زاهد ام الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت
روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد
دلبر که در کف او مومست سنگ خارا

خوبان پارسی گو بخشندهای عمرند
ساقی بشارتی ده پیران پارسا را

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
ور تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

رونق عهد شبابست دگر بستان را
می‌رسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

۴

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان | مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند | در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح | هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را
هرکرا خوابگه آخر مشتی خاک است | گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را
برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب | کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد | وقت آنست که بدرود کنی زندان را
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی | دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

صوفی بیا که آینه صافیست جام را | تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس | کین شیوه نیست زاهد عالیمقام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین | کاینجا همیشه باد بدستست دام را
در بزم دور یک دو قدح درکش و برو | یعنی طمع مدار وصال دوام را

۵

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر | پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند | آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمتست | ای خواجه باز بین بترحم غلام را
حافظ مرید جام میست ای صبا برو | وز بنده بندگی برسان پیر جام را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما | چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون | روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما
در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم | کین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست | عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی | آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما
مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود | زلف بگشادی ز دام ما بشد نخچیر ما
باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه | نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش / رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را / بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت / کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست / بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی / جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستر دارند / جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را / که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم / مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی / رخ همچو ماه تابان و قد ارجا نفزا را

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت / ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

دل دردمند عاشق که ز هجر تست پر خون / چه شود اگر زمانی برسد بوصل یارا

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی / تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

ز فریب چشم جادو دل مستمند خون شد / نظری بحال ما کن بت دلربا خدا را

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی / به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

بخدا که جرعهٔ ده تو بحافظ سحرخیز / که دعای صبحگاهی اثری دهد شما را

بار رفتیم و تو دانی و دل غمخور ما / بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما

از نثار مژه اش در و گوهر کیرم / قدمی گر تو تسلای بر ساند بر ما

٩

بدعا آمده‌ام هم بدعا دست برآر … که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانم … رشک می‌آیدش از صحبت جان پرور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف برند … بکشد از همه انصاف ستم داور ما

بسرت گر همه آفاق بهم جمع شوند … نتوان برد هوای تو برون از سر ما

هر که گوید بکجا رفت خدا را حافظ … گو بزاری سپری کرد و برفت از در ما

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما … آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند … خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده … باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری … کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید … زینهار ای دوستان جان من و جان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت … به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر … زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای … بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم … گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو … کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست … بنده شاه شماییم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی … تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو … روزی ما باد لعل شکرافشان شما

ساقیا برخیز و درده جام را … خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر … برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان … ما نمیخواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور … خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینه نالان من … سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود … کس نمی بینم ز خاص و عام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن … هرکه دید آن سرو سیم اندام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب … عاقبت روزی بیابی کام را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را … که سر بکوه و بیابان تو داده مارا
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا … تفقدی نکند طوطی شکرخا را
عروس حسن اجازت مگر نداد ای گل … که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر … بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی … بیاد دار محبان بادپیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست … سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب … که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر ز گفت حافظ … سماع زهره برقص آورد مسیحا را

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب … گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار … خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
ای که در زنجیر زلفش جای چندین آشناست … خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم … گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
مینماید عکس می در رنگ روی مهوشت … همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب
بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت … گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو … در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند … دور نبود گر نشیند خسته و غمگین غریب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب … فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

ازپی تفریح طبع و زیور حسن و طرب / خوشتر ترکیب نبود زین لعل با جام مذاب

خانه بی تشویش و مطرب یار و ساقی نکته‌گو / موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع / در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

شاهد و مطرب بدست افشان و مستان پای‌کوب / غمزه ساقی چو چشم می‌پرستان زخواب

تا شد آن مه مشتری درهای حافظ اکنون / میرسد هر دم بگوش زهره کلبانگ رباب

میدمد صبح و کله بسته سحاب / الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله / المدام المدام یا احباب

میوزد از چمن نسیم بهشت / بس بنوشید دایما می ناب

تخت زرین زدست گل بچمن / راح چون روح آتشین دریاب

لب لعل ترا حقوق نمک / هست بر جان و سینهای کباب

در میخانه بسته‌اند دگر / افتح یا مفتح الابواب

در چنین موسمی عجب باشد / که ببندند میکده بشتاب

حافظا غم مخور که شاهد بخت / عاقبت برکشد ز پرده نقاب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب / ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بحسن و عارض و قد تو برده‌اند پناه / بهشت و طوبی و طوبا لهم و حسن مآب

بچشم من همه شب جویبار باغ بهشت / خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

از آن دهان و لبان ای بسا حقوق نمک / که هست بر جگر ریش و سینهای کباب

مرا بدور لبت شد یقین که گوهر لعل / پدید میشود از آفتاب عالمتاب

بعشق روی تو عاشق غریق بحر بلاست / که فوت میشود اینک بیا یکی دریاب

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید / بکام اگر برسیدی بخستی خوناب

بهار شرح جمال تو داد در هر فصل / بهشت ذکر جمیل تو گفته در هر باب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند / خبر نداری از احوال ابدان خراب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ ١٦
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

این پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جمال و جلال یار
تا در طلب شود دل امیدوار دوست

دل دادمش به مژده و خجلت همی برم
زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که کردم نثار دوست

ماییم و آستانه عشق و سر نیاز
تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک ١٧
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

٩

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست
ما کجاییم و ملامت‌گر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

١٨ حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی‌خار کجاست

آن ترک پری‌چهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان‌بین
کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
زان دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

۱۹

دور از رخ تو دم بدم از گوشه چشمم ... سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران ... در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت ... عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست ... در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید ... هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه ... زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت ... وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز ... کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد ... اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل ... باری بغلط صرف شد ایام شبابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری ... پیداست نگارا که بلند است جنابت

۲۰

دورست سر آب درین بادیه هشدار ... تا غول بیابان نفریبد بسرابت

ای قصر دل افروز که منزلگه انسی ... یارب مکناد آفت ایام خرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد ... لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست ... زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن ... بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد ... که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

درین چمن گل بی خار کس نچید آری ... چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

چراغ دختر رز نور چشم ماست مگر ... که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه ... کنون که مست و خرابم صلاح بی ادبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی ... که در صراحی چینی و شیشه حلبیست

بیار می که چو حافظ مدام استظهار ... بگریه سحری و نیاز نیم شبیست

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیزست / به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست

صراحیی و حریفی گرت به چنگ افتد / به عقل نوش که ایام فتنه‌انگیزست

در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خون‌ریزست

ز رنگ باده بشوییم خرقه‌ها در اشک / که موسم ورع و روزگار پرهیزست

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر / که صاف این سر خم جمله دردی‌آمیزست

سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان / که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویزست

عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ / بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست

آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین‌دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

خال شیرین که بران عارض گندمگونست / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین‌دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

ای هدهد صبا به سبا میفرستمت / بنگر که از کجا به کجا میفرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم / زینجا به آشیان وفا میفرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست / می‌بینمت عیان و دعا میفرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب / جان عزیز خود به نوا میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم به مژده گفت / با درد صبر کن که دوا میفرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل / میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن / کائینهٔ خدای‌نما میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست ۲۳
تعجیل کن که اسپ و قبا منتظر تست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است / یا رب این تاثیر دولت از کدامین کوکب است
تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی در حلقه‌ای در ذکر یارب یارب است
کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است
شهسوار من که مه آیینه‌دار روی اوست / تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است
اندر آن موکب که بر پشت صبا بندند زین / با سلیمان کی برانم من که مورم مرکب است
عکس خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو / در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است
آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند / قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد ۲۴
نوک کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است

ای غایب از نظر بخدا می‌سپارمت / جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک / باور مکن که دست ز دامن بدارمت
محراب ابرویت بنما تا سحرگهی / دست دعا برآرم و در گردن آرمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب / بیمار باز پرس که در انتظارمت
صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار / بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

۲۵ حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست / که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست / چه جای دم زدن نافهای تاتاریست
بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق / که مست جام غروریم و نام هشیاریست
خیال زلف تو پختن نه کار خامانست / که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق از او خیزد … که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال … هزار نکته درین کار و بار دلداریست
قلندران حقیقت به نیم جو نخرند … قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست
بآستان تو مشکل توان رسید آری … عروج بر فلک سروری بدشواریست
سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم … زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست … دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست
زمانه افسر رندی نداد جز بکسی … که سرفرازی عالم درین کله دانست
بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی … ز فیض جام جم اسرار خانقه دانست
هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند … رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب … که پیر مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان … چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست
ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم … چنان گریست که ناهید دید و مه دانست
خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را … هلال یکشبه و ماه چارده دانست
حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان … چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه ز خم طاق بارگه دانست

بباغ ما چه حاجت سرو و صنوبرست … شمشاد سایه پرور ما از که کمترست
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ئی … کت خون ما حلالتر از شیر مادرست
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه … تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست
در راه ما شکسته دلی میخرند و بس … بازار خودفروشی از آن سوی دیگرست
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم … دولت درین سرا و گشایش درین درست
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب … کز هر کسی که میشنوم نامکررست

٢٨

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت / امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست
شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم / عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست
فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست / تا آب ما که منبعش الله اکبرست
ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم / با پادشه بگوی که روزی مقدرست
حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو / کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت / و اندر آن برگ و نوا خوش نالهای زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست / گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض / پادشاهی کامران بود از گدایی عار داشت
در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست / خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
خیز تا در کلک آن نقاش جان افشان کنیم / کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن / شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر / ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت
٢٩
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت / شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست / وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم / دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت / هیهات ازین گوشه که معمور نماندست
وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت / از دولت هجر تو کنون دور نماندست
نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید / دور از درت آن خسته مهجور نماندست
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست / کز جان رمقی در تن رنجور نماندست
صبرست مرا چاره هجران تو لیکن / چون صبر توان کرد که مقدور نماندست
٢٠
حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده / ماتم زده را داعیه سور نماندست

۴۱

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست / بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست
چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژدها دادست
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر / ندانمت که درین دامگه چه افتادست
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزار دامادست
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای / که بر من و تو در اختیار نگشادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل بیدل چه جای فریادست
حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

بجان یار و بحق قدیم و عهد درست / که مونس دم صبحم دعای دولت تست

۱۵

۴۲

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد / ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله وین دل شکسته بخر / که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق / حوالتم بخرابات کرد روز نخست
زبان مور بآصف دراز گشت چرا / که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست / چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست
مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی / گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت / حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کردهٔ سلام مرا / که کار خانهٔ دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد / که در حساب خرد سهو نیست در قلمت
صبا حکایت زلف تو گفت با سنبل / رقیب کی ره غماز داد در حرمت
دلم مقیم در تست حرمتش میدار / بشکر آنکه خدا داشتست محترمت

زحال ما دلت آگه شود مگر وقتی / که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد / که گر سرم برود بر ندارم از قدمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این توفیق / که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
روان تشنه ما را بجرعه دریاب / چو میدهند زلال خضر ز جام جمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد / که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت / آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع / شکر خدا که سوز دلش در زبان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار میشدم / دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند / کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست / از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
می خور که هر که آخر کار جهان بدید / از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد / از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد / حاسد چگونه نکته تواند بران گرفت
زین آتش نهفته که در سینه منست / خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست / در رهگذری کیست که دامی ز بلا نیست
چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان / دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
روی تو مگر آینه لطف الهیست / حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست
زقن ز خورشید که من چشمه نورم / دانند بزرگان که سزاوار سها نیست
از بهر خدا زلف میارای که ما را / شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم / مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست
دی میشد و گفتم صنما عهد بجای آر / گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است / جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

بازای که بی روی تو ای شمع دل افروز / در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت / در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی / جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ / فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت / کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع گرفته دگر چهره برفروخت / وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود / عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

آن عشوه داد عشق که تقوی ز ره ببرد / وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت / چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت

زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب / گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که بخت / تعوید کرد شعر ترا و بزر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست / کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

دل سراپرده محبت اوست / دیده آیینه دار طلعت اوست

من که سر درنیاورم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب / هرچه دارم ز یمن همت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا / پرده دار حریم حرمت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک / غرض اندر میان سلامت اوست

بیخیالش مباد منظر چشم / زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای / اثر رنگ و بوی صحبت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روز نوبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را / سینه گنجینه محبت اوست ۲۷

یارب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست / جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست
میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد / که دل نازک او مایل افسانه کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو / باز پرسید خدا را که بپروانه کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین منست / تا در آغوش که میباشد و همخانه کیست
یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین / در یکتای که و گوهر یکدانه کیست
باده لعل لبش کز لب من دور مباد / راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو / زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست ۲۸

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

نا امیدم مکن از سابقه لطف ازل / تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست / همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خشت در میکدها / مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
نه من از پرده تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

۲۹ حافظا روز اجل گر بکف آری جامی / یکسر از کوی خرابات برندت ببهشت

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت / خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن / که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم / که جان را نسخه باشد ز نقش خال هندویت
تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی / صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی / برافشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر مویت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل / من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زبی همت که حافظ راست کز دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است
همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش
زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار
ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیمشب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد باواز حزین
گفت کای عاشق دیرینه من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست

بروی زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت بپیمانه ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشتست وگر باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

حال دل با تو گفتنم هوس است
خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش
از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز شریف
با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانه‌ای چنین نازک
در شب تار سفتنم هوس است

وه که دردانه چنین نازک / در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای / که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف به نوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان / شعر رندانه گفتنم هوس است

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست

زبان ناطقه در وصف شوق نالان است / چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سرا که درین کارخانه خاک سبوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر / نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت / چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

گر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / ز باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است / که داغدار ازل همچو لاله خودروست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست / مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا / وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست / وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست

شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست / و افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید / ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ / هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است / خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست / هر شربت عذبم که او عین عذاب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود / زین سیل دمادم که درین منزل خوابست
افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان / تحریر خیال خط او نقش بر آبست
معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن / اغیار همی بیند از آن بسته نقابست
سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم / دست از سر آبی که جهان جمله سرابست
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت / کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید / در آتش رشکست ز غم دل غرق گلابست
راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم / دریای محیط فلکش عین سرابست
در بزم دل از روی تو صد شمع بر افروخت / وین طرفه که در روی تو صد گونه نقابست
حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز / بس طور عجب لازم ایام شبابست

روز کاریست که سودای بتان دین منست / غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن لعل ترا دیدهٔ جان بین باید / وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر / از مه روی تو و اشک چو پروین منست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد / خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست
دولت وصل خدایا بمن ارزانی دار / کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست
واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش / زانکه منزلگه سلطان دل غمگین منست
یا رب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست / که مغیلان طریقش گل و نسرین منست
چهره شمعی حافظ که بر افروخت چنین / کار آن شوخ سیه چردهٔ شیرین منست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست / گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست
مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام / زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود / نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد / ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست
چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن / که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت 47
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوشست
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود
آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت میکند
ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوشست

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوشست

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست
شیوهٔ رندی و خوش باشی عیاران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست 48
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچهٔ هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من درین دیار فراوان غریب هست

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که حسن صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست 49
هم قصهٔ غریب و حدیثی عجیب هست

عارف از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

آن شد اکنون که ز افسوس عوام اندیشم
محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

لطفش آسایش ما مصلحت وقت ندید | ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست | راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست

تا هر کسی ببوی نسیمی دهند جان | بگشود نافه را و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو | ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت | این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یارب چه نغمه کرد صراحی که خون خم | با ناله‌های قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه راه ساخت که در پرده سماع | بر اهل وجد و حال در آرزو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت | بقصد خون من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده کی روی بچمن | که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد | فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند | سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

بنفشه طره مفتول خود گره میزد | صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز | هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

کنون بآب می لعل خرقه میشویم | نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت

نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود | زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

منم که گوشه میخانه خانقاه منست | دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک | نوای من بسحر آه عذرخواه منست

مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنی | رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله / گدای خاک در دوست پادشاه منست
غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست / جز این مراد ندارم خدا گواه منست
از آن زمان که برین آستان نهادم رو / فراز مسند خورشید تکیه‌گاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ / تو در طریق ادب کوش گو گناه منست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست / حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او / عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست
میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش / گرچه در عشوه‌گری هر مژه‌اش قتالیست
ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر / وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست
بعد ازینم نبود شایبه در جوهر فرد / که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد / نیت خیر مگردان که مبارک فالیست
کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد / حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

بر وای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت / که خدا در ازل از اهل بهشتم نسرشت
یکجو از خرمن هستی نتواند برداشت / هر که در راه فنا دانه خیرات نکشت
تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و ورع / من و میخانه و زنار و ره دیر کنشت
منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم / در ازل طینت ما را بمی ناب سرشت
صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من / خرقه در میکده‌ها در گرو باده بهشت
راحت از عیش بهشت و لب حورش نبود / هر که او دامن دلدار خود از دست بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد / باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

مدتی شد کاتش سودای او در جان ماست / زین عنایتها که دایم در دل ویران ماست
مردم چشمم بخوناب جگر غرقند از آن / چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست
آب حیوان قطره‌ای زان لعل همچون شکرست / قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست
تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین / بر من این معنی که ما زان وی و وی زان ماست

۵۵

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار عشق | محرم این سر معنی دل علوی جان ماست
چند گویی ای مذکر مدح او خاموش باش | دین ما در سر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گزار
کان صنم از روز اول مونس و مهمان ماست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست | منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب نظرانند آری | سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب | خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست
تا بدامن ننشیند ز نسیمش گردی | سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست
تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند | با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست
من ازین طالع شوریده برنجم ورنی | بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست
از خیال لب شیرین تو ای چشمه نوش | غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست
آب چشمم که بر او منت خاک در تست | زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

۵۶

از وجودم قدری نام و نشان هست که هست | ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست
شیر در بادیه عشق تو روباه شود | آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز | ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست | ببین که در طلبت حال مردمان چونست
بیاد لعل تو و چشم مست میگونت | ز جام غم می لعلی که میخورم خونست
ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو | اگر طلوع کند طالعم همایونست
حکایت لب شیرین کلام فرهادست | شکنج طره لیلی مقام مجنونست
دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست | سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست
بدور باده بجان راحتی رسان ساقی | که رنج خاطرم از جور دور گردونست
از آن زمان که ز چنگم برفت یار عزیز | کنار دامن من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست ٥٧

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

و گر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از بر دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات
مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگر چه دوست بچیزی نمیخرد ما را
بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست ٥٨

کنون که بر کف گل جام باده صاف است
بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه بستان گیر
که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش
که هر چه ساقی ما کرد عین الطافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریابافست

خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صرافست ٥٩

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردیم
یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را جامی نمیدهد کس
گویی ولی‌شناسان رفتند ازین ولایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشهٔ برون آی ای کوکب هدایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود — زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت
چشمت بغمزه ما را خون خورد و می پسندی — جانا روا نباشد خونریز را حمایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا — سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ — بر هفت سبع خوانی در چارده روایت

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است — چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست — احباب حاضرند باعدا چه حاجت است
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم — آخر سوال کن که گدا را چه حاجت است
ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست — در حضرت کریم تمنا چه حاجت است
محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست — چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت است
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست — اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است
ای عاشق گدا ز لب روح بخش یار — میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی — گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است
حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود — با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است — مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه — کیمیائیست که در صحبت درویشان است
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال — بی تکلف بشنو دولت درویشان است
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد — فتح آن از نظر همت درویشان است
روی مقصود که شاهان بدعا می طلبند — مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است
از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی — از ازل تا بابد فرصت درویشان است
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز — خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است
حافظا اینجا بادب باش که سلطانی و ملک — همه از بندگی حضرت درویشان است
ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا — سر و زر در کنف همت درویشان است

بندهٔ آصف عهدم که درین سلطنتش / صورت خواجگی و سیرت درویشانست

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرح بخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز / که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید / نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب / بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد / چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست / که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ / که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست / سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم / که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم / کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم / که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر / بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن / که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن / که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

چنین که از همه سو دام راه میبینم / به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده / که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / دل برگرفت و از غم ما هیچ غم نداشت

یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم / افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار / حاشا که رسم جور و نشان ستم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو / هرجا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

٩٥

ساقی بیار باده و با مدعی بگوی / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر راهرو که ره بحریم درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی / هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

گل در بر و می در کف و معشوقه بکامست / سلطان جهانم بچنین روز غلامست
گو شمع میارید درین جمع که امشب / در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست
در مذهب ما باده حلالست ولیکن / بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست
در مجلس ما عطر میامیز که جان را / هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست
از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر / زان رو که مرا از لب شیرین تو کامست
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است / پیوسته مرا کنج خرابات مقامست
از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است / وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست
گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است / چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست
با محتسبم عیب مگویید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب شرب مدامست
٩٣ حافظ منشین بی می و معشوق زمانی / کایام گل و یاسمن و عید صیامست

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
هر دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
او را بچشم پاک توان دید چون هلال / هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار / کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که میکشد / جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
٩٧ نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی / حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست | ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار | کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بموییست هوشدار | غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند | ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش | ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست
معنی آب زندگی و روضه ارم | جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار | معنی لطف و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته کردگار چیست

رواق منظر چشم من آشیانه تست | کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست
بلطف و خال و خط از عارفان ربودی دل | لطیفهای عجب زیر دام و دانه تست
دلت بوصل گل ای بلبل صبا خوش باد | که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت | ولی خلاصه جان خاک آستانه تست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی | در خزانه بمهر تو و نشانه تست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن | که آن مفرح یاقوت در خزانه تست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار | که توسنی چو فلک رام تازیانه تست
چه جای من که بلرزد سپهر شعبده باز | ازین حیل که در انبانه بهانه تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

یارب سببی ساز که یارم بسلامت | باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید | تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند | از زلف و رخ و خال و خط و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن | فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق | ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی / بر میشکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

۷۰ کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ / پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست / وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز / هر که دل بردن او دید و در انکار منست

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا / عشق آن لولی سرمست وفادار منست

باغبان همچو نسیمم ز در باغ مران / کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود / نرگس او که طبیب دل بیمار منست

طبله عطر گل و درج عبیرافشانش / فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کو / شاه راهیست که سر منزل دلدار منست

نگاه

انکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت / یار شیرین سخن نادره گفتار منست

۷۱ غمش تا در دلم ماوی گرفتست / سرم چون زلف او سودا گرفتست

لب چون آتشش آب حیاتست / ز آبش آتشی در ما گرفتست

تمامی همتم عمریست کز جان / هوای آن قد و بالا گرفتست

شدم عاشق بدان قد بلندش / که کار عشق از و بالا گرفتست

چو ما در سایه الطاف اویم / چرا او سایه از ما وا گرفتست

نسیم صبح عنبر بوست امروز / مگر یارم ره صحرا گرفتست

ز دریای دو چشم گوهر اشک / جهان در لولوی لالا گرفتست

حدیث حافظ ای سرو صنوبر / چو وصف قد او بالا گرفتست

۷۲ گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت / ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق از خرمن پشمینه‌پوشی سوخت سوخت | جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت
گر دلی از غمزهٔ غماز باری برد برد | ور میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار | هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت
از سخن‌چینان ملالتها پدید آمد ولی | چون میان همنشینان ناسزایی رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ای دل پای‌دار | گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه ۷۴
پای آزادی نه بندند ار بجایی رفت رفت

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت | ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی | هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد | هر که خاک در میخانه برخساره نرفت
گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل | در یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا | زلف سنبل بنسیم سحری می‌آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان‌بینت کو | گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان | ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

۷۴ اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت | روی مه‌پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود | بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم | وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
سر ز فرمان خطم گفت مکش تا زدم | دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و ملاحت ولکن | در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

۷۵ همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

خیال روی تو در طریق همره ماست | نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند / جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست
ببین که سیب زنخدان او چه میگوید / هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد / گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
بحاجب در خلوت سرای خاص بگو / فلان ز گوشه‌نشینان خاک درگه ماست
اگر بسالی حافظ دری زند بگشای / که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست
بصورت از نظر ما اگر چه محجوبست / همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت / وان مواعید که کردی مرواد ز یادت
در شگفتم که درین مدت ایام فراق / برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت
برسان بندگی دختر رز گو بدر آ / که دم همت ما کرد ز بند آزادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست / جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت
شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت / بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزان تفرقه‌ات باز آورد / طالع نامور و دولت مادرزادت
حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح / ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست / صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود / ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا / چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل / رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج / بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوشدل باش / که نیستیست سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر / بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی / هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست
زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید / که گفتهٔ سخنت میبرند دست بدست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست / در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست / بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست
چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
این چه استغناست یارب وین چه عین حکمتست / کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست
صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست
هر که خواهد گو بیا و هرچه خواهد گو بگو / کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست
هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست
بنده پیر خراباتم که فیضش دایمست / ورنه لطف شیخ و واعظ گاه هست و گاه نیست
حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست / عاشق دردی‌کش اندربند مال و جاه نیست

۷۸

۷۹

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت / آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت / جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
هر کو زنجیر سر زلف پریشان تو دید / دل سودازده‌اش بر من دیوانه بسوخت
خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد / خانه عقل مرا آتش خمخانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست / همچو باده جگرم بی خم و پیمانه بسوخت
ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم / خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت
ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی / که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است / صراحی می ناب و سفینه غزل است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست / پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است
بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب / جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس / ملالت علما هم ز علم بی عمل است

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت ‌‌ ولی اجل بره عمر رهزن امل است

بگیر طره مه پیکری و قصه مخوان ‌‌ که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

بهیچ دور نخواهید یافت هشیارش ‌‌ چنین که حافظ ما مست باده ازل است

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت ‌‌ فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر ‌‌ کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که جویم باز ‌‌ که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست ‌‌ بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و جور رقیب ‌‌ که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد ‌‌ که این سخن مثل باد با سلیمان گفت

بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو ‌‌ ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل ‌‌ قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید ‌‌ که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو باز آمد ‌‌ من این نگفتم و آنکس که گفت بهتان گفت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت ‌‌ درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم ‌‌ عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان بود همچو عود ‌‌ می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی ‌‌ در عرصه خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامت بما رسد ‌‌ در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید ‌‌ تا بویی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه ‌‌ رند از پی نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد ‌‌ قلب سیاه بود ازین در حرام رفت

دگر مگو نصیحت حافظ که ره نیافت ‌‌ گم گشته که باده تلخش بکام رفت

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست ‌ ‌ ‌ دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم بیمار تو در عین سواد سحرست ‌ ‌ ‌ این قدر هست که این نسخه سقیم افتادست

سایه پر تو بر قالبم ای عیسی دم ‌ ‌ ‌ عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست ‌ ‌ ‌ نقطه دوده که بر حلقه جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار ‌ ‌ ‌ چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان ‌ ‌ ‌ خاک راهیست که در پای نسیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت ‌ ‌ ‌ بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست ‌ ‌ ‌ از سر کوی تو زانرو که عظیم افتادست

حافظ دلشده را با غمت ای جان عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست ‌ ‌ ‌ دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد ‌ ‌ ‌ گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی ‌ ‌ ‌ طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار ‌ ‌ ‌ مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد ‌ ‌ ‌ هر کرا در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم ‌ ‌ ‌ زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم ‌ ‌ ‌ کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم ‌ ‌ ‌ که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

مرحبا ای پیک مشتاقان بگو پیغام دوست ‌ ‌ ‌ تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفص ‌ ‌ ‌ طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانه آن دام و من ‌ ‌ ‌ بر امید دانه افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی بر نگیرد تا بصبح روز حشر ‌ ‌ ‌ هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

گر بگفتم شمه‌ای از شرح شوق خود ولی / من نخواهم نمود بیش این ابرام دوست
گرد بر دو چشم کشم در دیده همچون توتیا / خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق / ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست
حافظ اندر درد او میسوز و بی‌درمان بساز / زانکه درمانی ندارد درد بی‌آرام دوست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست / مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست ۸۴
بکام تا نرساند مرا وصال حبیب / نصیحت همه عالم بگوش من بادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ / دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است / اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست
اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی / اساس هستی من زان خراب آبادست
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار / ترا نصیب همین کرد و این از آن دادست
برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ / کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست / تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست
از لبت شیر روان بود که من میگفتم / کین شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست
چشمه آب حیاتست دهانت اما / بر لبش چاه زنخدان تو بی چیزی نیست
جان درازی تو بادا که یقین میدانم / در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست
مبتلایی بغم و محنت و اندوه فراق / ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست
۸۵ دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت / ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست
درد عشق ارچه دل خلق نهان میدارد / حافظ این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست / کردم کنایتی و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او / گرچه پری وش است ولیکن فرشته خوست
سرها چو گوی در سر کوی تو باختیم / واقف نشد کسی که چه گوییست این چه کوست
چندان گریستیم که هر کس که بر گذشت / در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد / با زلف دلکش تو کرا میل گفت و گوست

هیچست آن دهان که ندیدم از و نشان / موییست آن میان و ندانم کان چه موست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام / زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست

دارم عجب ز نقش خیالت که چون نرفت / از دیده‌ام که دم بدمش کار شست و شوست

۸۶ حافظ بدست حال پریشان تو ولی / بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست / که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا / که بروی که شدم عاشق و بر بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا / ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر / چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ

۸۷ حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد / یعنی از وصل تواش هست کنون باد بدست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست / گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست / که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زان رخ زیبا بزبان لافی زد / پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری بهوای گل و سرو / بهواداری آن عارض و قامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت / سرو سرکش که بناز قد و قامت ب[رخاست]

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت / بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

۸۸ حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری / کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است / بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما / بدست باش که خیری بجای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع | شبان تیره مرادم فنای خویشتن است
چو از عشق ز دل با تو گفتم ای بلبل | مکو که آن گل خودرو برای خویشتن است
مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر | که گنج عافیت در سرای خویشتن است
بمشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج | که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

المنة لله که در میکده باز است | زانرو که مرا بر در او سوز و گداز است
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی | وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است
از وی همه مستی و غرور است و تکبر | وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
آن راز که با خلق نگفتیم و نهفتیم | با دوست بگوییم که او محرم راز است
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان | کوته نتوان کرد که این قصه دراز است
بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی | رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است

بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم | تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است
در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید | از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست | چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سرم بدنی و عقبی فرو نمی آید | تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست | که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب | بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود | رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
نخفته ام ز خیالی که در سرم شبهاست | خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم | گرم بباده بشویید حق بدست شماست
از آن بدیر مغانم عزیز میدارند | که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب | گه رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست
ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند | فضای سینه حافظ هنوز پر ز نواست

خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن | حدیث غمزه‌ات سحر مبین است
بران چشم سیه صد آفرین باد | که در عاشق کشی سحر آفرین است
ز چشم شوخ تو جان چون توان برد | که دایم با کمان اندر کمین است
عجب علمیست علم هیات عشق | که چرخ هشتمش هفتم زمین است
تو پنداری که بدگو رفت و جان برد | حسابش با کرام الکاتبین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دین است

درد ما را نیست درمان الغیاث | هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند | ای مسلمانان چه درمان الغیاث
در بهای بوسه جانی طلب | میکنند این دلستانان الغیاث
داد مسکینان بده وز وصل | ای شب یلدای هجران الغیاث
خون ما خوردند و رو گردان شدند | الغیاث از جور خوبان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن
گشته‌ام گریان و سوزان الغیاث

سزد کز همه دلبران ستانی باج | از انکه بر سر خوبان عالمی چون تاج
دو چشم ترک تو برهم زده خطا و ختن | بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
بیاض روی تو روشن‌تر است از رخ روز | سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج
ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم | که از تو درد دل ما نمیرسد بعلاج
دهان تنگ تو داده بآب خضر حیات | لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی | دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

۹۴

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح
صلاح ما همه آنست کان ترا است صلاح

نداده لعل لب بوسه بصد زاری
نیافت کام کسی و بصد هزار الحاح

سواد زلف تو بنمود جاعل الظلمات
بیاض روی تو بگشود فالق الاصباح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح
وجود خاکی ما را ازوست قوت راح

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت نجات
نه از کمانچه ابرو و تیر چشم نجاح

صلاح توبه و تقوی مجوی هیچ ز ما
ز رند عاشق مجنون کسی نیافت صلاح

ز دیده دام شده یک چشمه در کنار روان
که آشنا نکند در میان آن ملاح

دعای جان تو ورد زبان حافظ شد
مدام تا که بود گردش مسا و صباح

۹۵

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست
که برخوردار شد از روی فرخ

سیاهی نیکبخت است انکه دایم
بود همراز و همزانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو بستان
اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوی فرخ

دو تا شد قامتم همچون کمانی
ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد
شمیم زلف عنبربوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجاییست
بود میل دل من سوی فرخ

غلام همت آنم که باشد
چو حافظ چاکر و هندوی فرخ

۹۶

آنکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت
در میکده جو که جام دارد

سر رشتهٔ جان بجام بگذار
کین رشته ازو نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی / تا یار سر کدام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست / در دور کسی که کام دارد
نرگس همه شیوه‌های مستی / از چشم خوشت بوام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را / وردیست که صبح و شام دارد
بر سینهٔ ریش دردمندان / لعلت نمکی تمام دارد
در چاه زنخ چو حافظ ای جان / حسن تو دو صد غلام دارد ٩٧

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد / محققست که او حاصل بصر دارد
چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت / نهاده‌ایم مگر او به تیغ بر دارد
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه / که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
بپای‌بوس تو دست کسی رسید که او / چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
ز زهد خشک ملولم بیار بادهٔ ناب / که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا / دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد
کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد / بعزم میکده اکنون سر سفر دارد
دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد / چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد ٩٨

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند / مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون / دل در وفای صحبت رود کسان مبند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند / زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
گر طیره مینمایی و گر طعنه میزنی / ما نیستیم معتقد مرد خودپسند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود / آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست / تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند
حافظ چو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی / دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند ٩٩

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد / باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
بر سر کشتهٔ خود میگذرد همچون باد / چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف / آفتابیست که در پیش سحابی دارد
آب حیوان اگر آنست که دارد لب دوست / روشنست این که خضر بهره سرابی دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک / تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد
غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد / فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر / ترک مستست مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سوال / ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد
کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری / چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد

از سر کوی تو هر کو بملالت برود / نرود کارش و آخر بخجالت برود
زاهد از نور هدایت طلبد راه بدوست / که بجایی نرسد گر بضلالت برود

گر روی آخر عمر از می و معشوق بگیر / حیف اوقات که یکسر ببطالت برود
ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی / که غریب ار نبرد ره بدلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست / کس ندانست که آخر بچه حالت برود
کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا / بتجمل نشیند بجلالت برود
حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور آبی / بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود
ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم / بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش / بر روی ما رواست اگر آشنا رود
ما را بآب دیده شب و روز ماجراست / زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود
سیلست آب دیده و بر هر که بگذرد / گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بگوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید — که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق — من آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم — گنه ببخشد بر عاشقان ببخشاید
مقیم حلقه ذکرست دل بدان امید — که حلقه ز سر زلف یار بکشاید
ترا که حسن خدا داده هست و حجله بخت — چه حاجتست که مشاطه ات بیاراید
چمن خوشست و هوا دلکشست و می بیغش — کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید
جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار — که این مخدره در عقد کس نمی آید
بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر — بیک شکر ز تو دلخسته بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدایرا مپسند
که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

عشق تو نهال حیرت آمد — وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقه حال وصل کاخر — هم با سر حال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه واصل — آنجا که خیال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم — آواز سوال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

گل بی رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان — بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل — بی صوت هزار خوش نباشد
با یار شکر لب گل اندام — بی بوس و کنار خوش نباشد
باغ و گل و مل خوشست لیکن — بی صحبت یار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد — جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ — از بهر نثار خوش نباشد ۱۰۵

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند — که ببالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا — که برقص آورد م آتش رویت چو سپند

هیچ روی نشود آینهٔ حجلهٔ بخت — مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند

گفتمش اسرار غمت هرچه بود گو می باش — صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد — شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست — از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

حافظا از خم زلفش مستان دلرا باز — زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند ۱۰۶

یارم چو قدح بدست گیرد — بازار بتان شکست گیرد

در پاش فتاده ام بزاری — آیا بود آنکه دست گیرد

در بحر فتاده ام چو ماهی — تا یار مرا بشست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت — کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ — جامی ز می الست گیرد ۱۰۷

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد — عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد

حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد — این همه نقش در آینهٔ اوهام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید — از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم — اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی — کار من با رخ ساقی و لب جام افتاد

چکند کز پی دوران نرود چون پرگار — هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت — کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است / این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد / ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند / کسی بلطف و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یکجهت حق‌گذار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند / یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافله عمر کانچنان رفتند / که گردشان بهوای دیار ما نرسد

دلا ز خبث حسودان مرنج و واثق شو / که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح غصه او
بسمع پادشه کامکار ما نرسد

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود / بهر درش که بخوانند بیخبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی / ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

سواد دیده غمدیده‌ام باشک مشوی / که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

من گدا هوس سرو قامتی دارم / که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

تو گر بمکارم اخلاق عالی دگری / وفا عهد من از خاطرت بدر نرود

دلا مباش چنین هرزه‌گرد و هرجایی / که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید / ز کبر در پی هر صید مختصر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم / چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

بپوش دامن عفوی بزلت من مست / که آب روی شریعت بدین قدر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

دی پیر می‌فروش که ذکرش بخیر باد / گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد

۱۱۱

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ / گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ / در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست / از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست / کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود / تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت / باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم / دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

هم عفاالله صبا کز تو پیامی آورد / ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت / فتنه‌انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من / که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر / کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

۱۱۲

باشد ایدل که در میکدها بگشایند / گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند / دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان و صبوحی‌زدگان / بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید / تا حریفان همه خون از مژها بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب / تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا / که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد / ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر برهگذری یکدم از وفاداری / چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس / ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم / بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست — کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز — هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ — که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود — سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوش است — بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه — که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو — راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز — تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد — زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد — نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم — که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال — رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز — در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل — توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود آری — غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ — چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید — از یار آشنا خبر آشنا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن — کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یکزمان — دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

اینش سزا نبود دل حق‌گزار من — کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
ما می بانگ چنگ نه امروز میخوریم / بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
نشنید هرچه گفتم و بگذشت این عجب / سلطان شنیده ام که حدیث گدا شنید
هر صبح ماجرای من و دل شمال گفت / هر شام گفت و گوی من و او صبا شنید
خوش میکنیم ز باده مشکین مشام دل / کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد / از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
سر قضا که عارف سالک بکس نگفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
پند حکیم عین صوابست و محض خیر / فرخنده بخت انکه بسمع رضا شنید
حافظ وظیفه تو دعا گفتنست و بس / در بند آن مباش که نشنید یا شنید

١١٦

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد / تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

انچه سعی است من اندر طلبش بنمایم / بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت / نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف / تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
نظر پاک توان در رخ جانان دیدن / که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست / حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
سرو بالای من انگه که درآید بسماع / چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد
بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست / طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

١١٧

آنرا که جام باده صهباش میدهند / میدان که در حریم حرم جاش میدهند
صوفی مباش منکر رندان که سر عشق / روز ازل بمردم قلاش میدهند
ساقی بیار باده گلرنگ مشکبوی / کارباب عقل زحمت اوباش میدهند

از لذت حیات ندارد تمتعی
امروز هر که وعدهٔ فرداش می‌دهند

مطرب بساز پردهٔ عشاق بی‌نوا
آن را که بی‌نواست نواهاش می‌دهند

خوش باش ساعتی که حریفان در ذوقشان
جام طرب بعاشق خوش باش می‌دهند

حافظ بترک جنت فردوس میکند
گر در حریم وصل تو ماواش می‌دهند

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ در نمیکشد
هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست
آن به که کار خود بعنایت رها کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان
خیر نهان برای رضای خدا کنند

بگذر بکوی صومعه تا زمرهٔ حضور
اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود
تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار
صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

از هر کناره تیر دعا کرده‌ام روان
باشد کزان میانه یکی کارگر شود

ای دل حدیث جان بر دلدار بازگوی
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یا رب مبادا آنکه گدا معتبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من / آری بیمن لطف شما خاک زر شود

آن نازکی که در پی سرو بلند تست / کی دست کوتهم بتو کمر شود

این سرکشی که کنگرهٔ کاخ وصل راست / سرها بر آستانهٔ او خاک در شود

حافظ چو نافهٔ سر زلفش بدست تست / دم درکش ار نه باد صبا را خبر شود

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید / گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز / گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم / گفتا که شبروست او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد / گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باغ عیش خیزد / گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد / گفتا بکس مگو این تا وقت آن درآید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت / گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد / گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند / که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه / هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

جفا نه شیوهٔ درویشیست و راهروی / بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا / هزار خرمن طاعت بنیم جو نخرند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب / که ساکنان درش محرمان پادشهند

غلام همت دردی کشان یکرنگم / نه آن گروه که ازرق ردا و دل سیهند

مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود / چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم / شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ / که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

۱۲۲

۱۲۳

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد / ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی / شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان / تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست / عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

غم دنیی دنی چند خوری باده بخور / حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب / ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش / گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد / عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه کرد رخت دید ملک عشق نداشت / عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد / برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز / دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

۱۲۴

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند / دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

حافظ آنروز طربنامه عشق تو نوشت / که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دلم جز عشق مه‌رویان طریقی بر نمیگیرد / ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

من این دلق ملمع را بخواهم سوختن چون گل / که پیر می‌فروشانش بجامی بر نمیگیرد

از آن رو پاکباز از صفا با می لعل است / که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد

نصیحت گوی ما امروز در تابست بر منبر / دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمیگیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس / زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را / که کس مرغان وحشی را ازین بهتر نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست / چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمیگیرد

سر و چشمی بدین خوبی تو گویی چشم ازو برگیر / برو کین وعظ بیمعنی مرا در سر نمیگیرد

خدا را ای ملامت‌گو حدیث از مطرب و می گو / که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمی‌گیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت / دری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم / که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد ۱۲۵

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند / چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم / رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه / که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

چو پرده‌دار به شمشیر می‌زند همه را / کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود / بیار جام که جمشید هم نخواهد ماند

بر این رواق زبرجد نوشته‌اند به زر / که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود به دست آور / که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

سحر کرشمه وصلش بشارتی خوش داد / که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است / چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

۱۲۶ ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ / که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

دل از ما برد و روی از ما نهان کرد / خدا را با که این بازی توان کرد

سحر تنهاییم در قصد جان بود / خیالش لطف‌های بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم / که با ما نرگس او سرگران کرد

کجا گویم که با این درد جانسوز / طبیبم قصد جان ناتوان کرد

میان مهربانان کی توان گفت / که یار ما چنین گفت و چنان کرد

سحر می‌سوختم چون شمع و بر من / صراحی گریه و بربط فغان کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است / که درد اشتیاقم قصد جان کرد

۱۲۷ عدو با جان حافظ آن نکردی / که تیر چشم آن ابروکمان کرد

۱۲۸

من و انکار شراب این چه حکایت باشد — غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم — ور نه مستوری ما تا بچه غایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و نی — این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد از راه برندی نبرد معذورست — عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند — پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز — تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند — واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند — باده از نور تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده دمی — آن شب قدر که این تازه براتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب — مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

۱۲۹

هاتف آن روز بمن مژده این دولت داد — که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

بعد ازین روی من و آینه حسن رخش — که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد — اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند

همت پیر مغان و نفس رندان بود — که ز بند غم ایام نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ
که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد — یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار — صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل — شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز — نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند — در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود — کان شاهد بازاری و این پرده‌نشین باشد

این نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر / کین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش / زده ام فالی و فریادرسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس / موسی انجا بامید قبسی می آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست / هر کس انجا بطریق هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست / این قدر هست که بانگ جرسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست / گو بران خوش که هنوزش نفسی می آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من / ناله می شنوم کز قفسی می آید
یار دارد سر صید دل حافظ یاران / شاهبازی بشکار مگسی می آید

خوش آمد گل وزین خوشتر نباشد / که در دستم بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب / که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان / که گل تا هفته دیگر نباشد
عجب راهیست راه عشق کانجا / کسی سر بر کند کش سر نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین / ببخشا بر کسی کش زر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند / که حسنش بسته زیور نباشد
بیا ای شیخ و از خمخانه ما / شرابی خور که در کوثر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مایی / که علم عشق در دفتر نباشد
شرابی بی خمارم بخش یارب / که با وی هیچ درد سر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ / که هیچش لطف در گوهر نباشد
من از جان بنده سلطان اویسم / اگر چه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید / چنین شایسته افسر نباشد

۱۲۳

معاشران گره از زلف یار باز کنید / شبی خوش است و بدین رشته‌اش دراز کنید
حضور خلوت انس است و دوستان جمعند / وان یکاد بخوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ به بانگ بلند میگویند / که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد / گر اعتماد بالطاف کارساز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرفست / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق / برو نمرده بفتوی من نماز کنید
وگر طلب کند انعامی از شما حافظ / حوالتش بلب یار دلنواز کنید

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید / حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق / بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید / ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

۱۲۴

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی / ز بهر من بسرود و ترانه یاد آرید
نمیخورید زمانی غم وفاداران / ز بیوفایی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سرکش است ولی / ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید
بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال / ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد / دل دیوانهٔ ما را بنو در کار می‌آورد
من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم / که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد
ز بیم غارت عشقش دل اندر خون رها کردم / ولی میریخت خون و ره بدان هنجار می‌آورد
فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن / که رو از شرم آن خورشید در دیوار می‌آورد
بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه / که شیخم زین ره مشکل خبر دشوار می‌آورد
سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود / اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می‌آورد
عفاک الله دو ابروش اگرچه ناتوانم کرد / بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد

١٤٥

خوشا آن وقت و آن دولت که با زلف گره گیر / بدین سر برد دل کاری که ختم اقراری

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمیکردم که صوفی واری آورد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند / یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند / بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من / گرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز / بازخواند مگرش نقش و شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده / جرعه در کشد و دفع خماری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی / مردی از خویش برون آید و کاری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب / بازی چرخ ازین یکدو سه کاری بکند

١٤٦

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

چه مستیست ندانم که رو بما آورد / که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس / که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر / چو مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد / بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست / که مژده طرب از گلشن سبا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن / که باد صبح نسیم گره گشا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست / برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم / که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند / چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

١٤٧

۱۴۸

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری
کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

بنده پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

بر در میخانه دل ای ملک تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد
زمره دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان
میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل سلطان شود
کین هوسناکان دل و جان جای لشکر میکنند

وقت صبح از عرش می آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور
بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

مباش

۱۳۹

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون
کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

۱۴۰

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی / دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم / کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش / که کار شرع ازین افسانهٔ بی قانون نخواهد شد

مشوای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ / که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست / کلاه داری و آیین سروری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی / وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

بقدر مردم چشمم منت غوطه خوران / درین محیط نه هر کس شناوری داند

مدار نقطهٔ بینش ز خال تست مرا / که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم / که آدمی بچه شیوهٔ پری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد / جهان بگیرد اگر دادگستری داند

غلام

۱۴۱

غلام همت آن رند عافیت سوزم / که در گدا صفتی کیمیاگری داند

هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه / که لطف نکته و سر سخنوری داند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار / بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی تقوی بخوبان مفروش / که درین خیل حصاری بسواری گیرند

یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون / که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد / خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای جهان را غم مسکینان نیست / زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

۱۴۲

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد　　عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل　　تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد　　چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر　　مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی　　مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت　　که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

ساقیا مجلس انس است غزلخوان و سرود　　چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

ماه شعبان قدح از دست منه کین خورشید　　از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد　　انکس که آن ندارد حقا که جان ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم　　یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد برباد　　با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز　　مستست و در حق او کس این گمان ندارد

سرمنزل قناعت نتوان ز دست دادن　　ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

هر شبنمی درین ره دریای آتشین است　　دردا که این معما شرح و بیان ندارد

گر خود رقیب شمع است اسرار ازو بپوشان　　کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی　　بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت　　بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده چو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند　　پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند　　ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

ز چشم لعل رمانی چو می بینند میخندند　　ز رویم راز پنهانی چو می بینند میخوانند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند
رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

چو منصور از مراد آنان که بردارند بردارند
که با این درد اگر بندند درمانند درمانند

در آن حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال درد و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

نالان و دادخواه بمیخانه میروم
کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

بر آستان میکده خون میخورم مدام
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آن دم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

آتش فکند در دل مرغان نسیم صبح
زان داغ پر بهر که بر جان لاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
یک بیت ازین قصیده به از صد رساله بود

آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

بکوی می فروشانش بجامی بر نمیگیرند
زهی سجاده و تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

بشوی این نقش بیرونی که در بازار یکرنگی
مرقعهای گوناگون می احمر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کزین باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که کیا فسر نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست
کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد

بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود
غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی‌ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

در تاریخ ۸ دی ماه ۱۳۲۳ ... گرفته شد
۸/۱۰/۲۳

چو حافظ در قناعت کوش از این دنیی دون بگذر
که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد
بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب
بقای جاودانش ده که عمری جاودان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج خونفشان دارد

نترک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق
بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

ز بیم هجر شش ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت پرس
که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس
که می با دیگری خورد است و با من سرگران دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق‌کشی و شیوه شهرآشوبی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل
در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست
و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

۱۵۰

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان   هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
دفتر دانش ما جمله بشویید بمی   که فلک دیدم و در کین من دانا بود
دل چو پرکار بهر سو دورانی میزد   واندران دایره سرگشته و پابرجا بود
مطرب از درد محبت عملی خوش پرداخت   که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود
میشکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی   بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان   رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود
از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل   وین کسی گفت که در علم نظر دانا بود

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
کاین معامل بهمه عیب نهان بینا بود

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد   نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آب روی که اندوختم ز دانش و دین   فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل   نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

۱۵۱

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد   بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن   که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت   بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

۱۵۲

روز وصل دوستداران یاد باد   یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت   بانگ نوش باده خواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد ما   از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند و بلا   کوشش آن حق گذاران یاد باد
گرچه صد رودست در چشمم مدام   زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغا رازداران یاد باد

١٥٣

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد … من نیز دل به باد دهم هرچه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم … هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چین طره تو دل بی‌حفاظ من … روزی نگفت مسکن مألوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم … یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من … صبحم به بوی وصل تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد … جانها فدای مردم نیکونهاد باد

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود … تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار … گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش … همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

خلوت ما را فروغ از عکس شمع باده باد … زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان … نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

١٥٤

بی چراغ جام در خلوت نمی‌آرم نشست … وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین … کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش … رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار … بدپسندی جان من برهان نادانی بود

دی عزیزی گفت حافظ می‌خورد پنهان شراب … ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد … هلال عید به دور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد … که خاک میکده عشق را زیارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز … خبر دهید که صوفی به می طهارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است … خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل … بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

فغان که نرگس مخمور شیخ شهر امروز … نظر به دردکشان از سر حقارت کرد

١٥٥ حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ / اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد / علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید / هلال عید بدور قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد / بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار / که کار دیده همه از سر بصارت کرد

دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب / چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

بیا بمیکده و قدر و جاه رندان بین / اگرچه چشم بما از سر حقارت کرد

نشان عهد و محبت ز جان حافظ پرس / اگرچه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

١٥٦ دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند / پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند / عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب / تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز / این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید / مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز / باطل درین خیال که اکسیر میکنند

صد ملک دل بنیم نظر میتوان خرید / خوبان درین معامله تقصیر میکنند

قومی بجد و جهد گرفتند وصل دوست / قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات عمر / کین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و واعظ و مفتی و محتسب / چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

١٥٧ دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد / یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت / یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

شوخی نگر که مرغ دل بال و پر خراب / سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من / کاری که کرد دیدهٔ ما بی بصر نکرد
حافظ کجا بگریه دلش مهربان کنند / در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

شاهدان گر دلبری زین سان کنند / زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا کان شاخ نرگس بشکفد / گلرخانش دیده نرگسدان کنند
سرو من چون سازد آغاز سماع / قدسیان بر عرش دست افشان کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد / در کجا این ظلم بر انسان کنند
اصل گل وصل است لیکن اهل راز / عیشها در بوی هجران کنند
ای جوان سرو قد گویی بزن / پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
رو نماید آفتاب دولتت / گر چو صبحت آینه رخشان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست / هرچه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای / این حکایتها که از طوفان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان / همچو حافظ جان خود قربان کنند

مسلمانان مرا وقتی دلی بود / که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین / که استظهار هر اهل دلی بود
بگردابی چو می‌افتادم از چشم / بتدبیرش امید ساحلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان / چه دامن گیر یارب منزلی بود
برین جان پریشان رحمت آرید / که وقتی کاردانی کاملی بود
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن / ز من محروم تر کی سائلی بود
سرشکم در طلب در پا نشیند / ولی در وصل او بیحاصلی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد / حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود
مگو دیگر که حافظ نکته دانست / که ما دیدیم و محکم غافلی بود

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف هوا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز
که سلیمان گل از طرف سبا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از بلبل
داغ دل بود به امید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

چشم من در پی آن قافله بس آب کشید
که بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم قدس و عفاف ملکوت
با من خاک نشین بادهٔ مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

شکر آن را که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت در افسانه زدند

بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
چون ره آدم بیدار بیک دانه زدند

نقطهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد
همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع
آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل
چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست
که شمه ای ز بیانش بصد رساله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود
خیال بود که این کار بی حواله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان کرد
که بی ملالت و صد غصه یک نواله برآید

نسیم زلف گر بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

آن یار کز او خانهٔ ما رشک پری بود / سرتاقدمش چون پری از عیب بری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش / بیچاره ندانست که یارش سفری بود
از چنگ منش اختر بدمهر جدا کرد / آری چکنم آفت دور قمری بود
تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد / تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود
عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را / در مملکت حسن سر تاجوری بود
منظور خردمند من آن ماه که او را / با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن / افسوس که آن گنج گهر رهگذری بود
خود را بکش ای بلبل از این رشک که گل را / با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت / باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود
هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ / از یمن دعای شب و درس سحری بود

غلام نرگس مست تو تاجدارانند / خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

١٣٢

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز / وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین / که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو / که مستحق کرامت گناهکارانند
نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس / که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر / که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
برو بمیکده و چهره ارغوانی کن / مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من / پیاده میروم و همرهان سوارانند
خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد / که بستگان کمند تو رستگارانند

گوهر مخزن اسرار همانست که بود / حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید / همچنان در عمل معدن و کانست که بود
عاشقان محرم اسرار امانت باشند / لاجرم چشم گهربار همانست که بود

١٣٣

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح / بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
کشته غمزه خود را بزیارت می آی / زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود
رنگ خون دل ما را که نهان میکردی / همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند / سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود
حافظا باز نما قصه خونابه چشم / که درین چشمه نه آن آب روانست که بود

اگر باده غم دل ز یاد ما ببرد / نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
اگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر / چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون / فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک / کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد
گذار بر ظلماتست خضر راهی کو / مباد کآتش محرومی آب ما ببرد
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن / که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

بسوخت حافظ و کس شرح او بیار نگفت / مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

روشنی طلعت تو ماه ندارد / پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشه ابروی تست منزل جانم / خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من / آینه دانی که تاب آه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت / کیست که او داغ آن سیاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت / چشم دریده ادب نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات / شادی شیخی که خانقاه ندارد
گل ز پی پنج روز حسن و جوانی / خاطر بلبل چرا نگاه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک / طاقت فریاد دادخواه ندارد
گو برو و آستین بخون جگر شوی / هرکه درین آستانه راه ندارد
دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری / جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد عجب نیست
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد

گر دولت وصالش خواهد دری گشودن
سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

عشق و شراب و رندی مجموعه مرادست
چون جمله گشت حاصل گوی از جهان توان

با عقل و فضل و دانش داد سخن توان داد
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست
چون راهزن تو باشی صد کاروان توان

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آی
باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد
از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

صوفی مجنون که دی جام و قدح میشکست
دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

مغبچه میگذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطره باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست
دل بر دلدار رفت جان سوی جانانه شد

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج نامه مقصود
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور
بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم / شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان / بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

بدان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل / چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

رواست در بر اگر میطپد کبوتر دل / که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر / بدان طمع که شود آن نگار رام و نشد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود / طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل عشق بر پیر مغان بردم دوش / کو بتایید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست / و اندران آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم / گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با وی بود / او نمیدیدش و از دور خدا را میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند / جرمش این بود که اسرار هویدا

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست / گفت حافظ گلهٔ از دل شیدا میکرد

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود / بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن / زمین باختر میمون و طالع مسعود

بنوش جام صبوحی بغلغل دف و چنگ / ببوس غبغب ساقی بنالهٔ نی و عود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی / ازانکه لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد یوسف عذار عیسی دم / شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل / ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

بدور گل می گلگون منه ز کف ساقی / که همچو دور بقا هفته بود معدود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار / سحر که مرغ درآید بنغمه داود
بخواه جام دمادم بیاد آصف عهد / وزیر ملک سلیمان عماد الدین محمود

١٦٩

بیار باده که حافظ مدامش استظهار / بفیض و رحمت غفار هست و خواهد بود

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد / زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد
مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر / که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن / که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ / ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش / ز کاسه سر جمشید و بهمنست و قباد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم / مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد
که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند / که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم / که لاله میدمد از خون دیده فرهاد

نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر / نسیم باد مصلا و آب رکناباد

١٧٠

رسید در غم عشقت بحافظ آنچه رسید / که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

صورت خوبت نگارا خوش بآیین بسته اند / گوییا نقش لبت از جان شیرین بسته اند
از برای مقدم خیل خیالت مردمان / ز اشک رنگین در دیار دیده آیین بسته اند
کار زلفت عطاری و مشک افشان زدن / مصلحت را تهمتی بر نافه چین بسته اند
یا رب آن رویست و بر پیرامنش بند کلاه / یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته اند
خط سبز عارضت را چون بدیدم در ادام / سایبان از گرد عنبر بر دو نسرین بسته اند
جمله وصف عشق من تو دست و حسن روی تو / این حکایتها که از فرهاد و شیرین بسته اند

١٧١

حافظا مرد حقیقت گوی نعمی پیر عشق / غیر ازین دیگر خیالی را انجمن بسته اند

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد / بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه / زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان / دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت / و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد
ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم / زانچه آستین کوته و دست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت / عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
حافظ مکن ملامت رندان که در ازل / ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست
غره مشو که گربه عابد نماز کرد

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد / دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست / گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی / حق شناسان را چه کار افتاد یاران را

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست / تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
شهریاران بود و خاک مهربانان این دیار / مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند / کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست / عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت / کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

اگر ز کوی تو بویی بمن رساند باد / بمژده جان جهان را بباد خواهم داد
اگر چه گرد برانگیخت ز هستی من / غباری از من خاکی بدامنت مرساد
تو تا بروی من ای نور دیده در بستی / دگر جهان در شادی بروی من نگشاد
خیال روی توام دیده میکند پر نور / هوای زلف توام عمر میدهد بر باد
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری / نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد

۱۷۴

بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن | ز دوست دست نداریم و هرچه باداباد

ز دست عشق تو چون جان نمی برد حافظ
که از محبت شیرین کجا رود فرهاد

کفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود | کفتا چه توان کرد چو تقدیر چنین بود
کفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند | کفتا همه زان بود که بر لوح جبین بود
کفتم که قرین بدت افکند بدین روز | کفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
کفتم زمنی ای مه چرا مهر بریدی | کفتا که فلک با من بد مهر بکین بود
کفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش | کفتا که شفا در قدح بازپسین بود
کفتم که تو ای عمر من از بهر چه رفتی | کفتا که فلانی چکنم عمر همین بود
کفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود | کفتا که مکر مصلحت وقت درین بود

کفتم که ز حافظ بچه موجب شده دور
کفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

۱۷۵

۱۷۶

اگر رخسار ترا رنگ کل و نسرین داد | صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
وانکه کیسوی ترا رسم تطاول آموخت | هم تواند کرمش داد من غمکین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم | که عنان دل شیدا بلب شیرین داد
کنج زر کر نبود کنج قناعت باقیست | او که آن داد بشاهان بکدایان این داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن | هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد
بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی | خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد
در فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند | وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اکر از پرده برون شد دل من عیب مکن | شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند
صوفیان واستدند از کرو می همه رخت | دلق ما بود که در خانه خمار بماند
با حریفان دکر هیچ نکفتند و کذشت | قصه ماست که در هر سر بازار بماند

۱۷۷

جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت / جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر / یادگاری که درین گنبد دوار بماند

داشتم دلقی و صد عیب نهان می‌پوشید / خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

هر می لعل کزان دست بلورین ستدم / آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

در جمال تو چنان صورت چین حیران شد / کش حکایت همه جا بر در و دیوار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس / شیوه او نشدش حاصل و بیمار بماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی / شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید / فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویت / که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

قد بلند ترا تا به بر نمی‌گیرم / درخت کام و مرادم به بر نمی‌آید

مگر به روی دلارای یار ما ور نی / به هیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

۱۷۸

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید / وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید

ز شصت صدق گشادم هزار تیر دعا / ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ / برو اگر ز تو کار این قدر نمی‌آید

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد / پا ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم / داغ سودای توام سر سویدا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر / کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد / کاندران سایه قرار دل شیدا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا / اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون دل من دمی از پرده برون آی و درآی / که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

۱۷۹

چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری / سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

۱۸۰

سحرم دولت بیدار ببالین آمد / گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
مژدکانی بده ای خلوتی نافه کشا / که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام / تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد / ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست / ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست / که بکام دل ما آن بشد و این آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار / گریه‌اش بر سمن و لاله و نسرین آمد
چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل / عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد / دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت / بغمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد
ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

۱۸۱

لب از ترشح می پاک کن برای خدا / که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود / که علم بیعمل افتاد و عقل بیحس شد
چو زر عزیز وجود است نظم من آری / قبول دولتیان کیمیای این مس شد
بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون یار / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور / که طاق ابروی یار منش مهندس شد
نهاد میکده یاران عنان بگردانید / چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو / بجرعه‌نوشی سلطان ابوالفوارس شد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد / وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست / بهیچ عارضه شخص تو مستمند مباد
جمال صورت و معنی ز امن صحت تست / که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
درین چمن چو درآید خزان بیغمای / رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

دران بساط که حسن تو جلوه آغازد / مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد
هر انکه روی چو ماهت بچشم بد بیند / بر آتش تو بجز جان او سپند مباد
۱۸۲ شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی / که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

دل من بدور رویش ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد
سر من فرو نیاید بکمان ابروی کس / که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن / مگر انکه شمع رویت برهم چراغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم / که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم / تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله / بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد
سزدم چو ابر بهمن که برین چمن بگریم / طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
بفروغ چهره زلفت ره دل زند همه شب / چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد

۱۸۳ سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ / که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود / ور نه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
یارب آینه حسن تو چه جوهر دارد / که در او آه مرا قوت تاثیر نبود
سر ز حیرت بدر میکدها بر کردم / چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
اگر همچو صبا باز بزلف تو رسم / حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود
نازنین تر ز قدت در چمن حسن نرست / خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم / هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع / جز فنای خودم از عشق تو تدبیر نبود
آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو / که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

۱۸۴ گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود / تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

١٨٥

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که بتلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لولو و مرجان نشود

عشق میورزم و امید که این علم شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نفس پاک خطاپوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت
جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

نرگ

١٨٦

نرگس مست تو از بس که مروت دارد
خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان میشنود
شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان لب نوشش باد

گیت آن شاه سوار خوش خرم که دو کون
بسته بند قبا و علم دوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

صبا بتهنیت پیر میفروش آمد
که موسم گل و نسرین و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و خاک نافه گشا
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر و تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

نه جای صحبت نامحرمست مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

زخانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح انگه بخون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

منش با خرقه پشمین چگونه در کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه است
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور
که جود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید
که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

در آب و رنگ رخسارش چه خون خوردیم و جان دادیم
چو نقشش دست داد اول رقم بر جان سپاران زد

از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد
زمانه ساغر عشرت بیاد میگساران زد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بندهٔ طلعت او باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری گرچه لطیفست ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب
که بامید تو خوش آب روانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

دلنشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای
هر بهاری که بدنباله خزانی دارد

١٨٩

مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
وین بحث با ثلاثه غساله میرود

می ده که نوعروس سخن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرود

طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر
کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن
از رشک روی او عرق از ژاله میرود

آن چشم جادوانه عابدفریب بین
کش کاروان سحر بدنباله میرود

از ره مرو بعشوه دنیا که این عجوز
مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

باد بهار میوزد از گلستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث الدین
غافل مشو که کار تو از ناله میرود

١٩٠

١٩١

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین بهانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون
کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

گرت ز نور ریاضت خبر شود حافظ
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند
همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف تو
خوش سفری گزید از آن یاد وطن نمیکند

دست کش جفا مکن آب رخم که فیض ابر … بی مدد سرشک من در عدن نمیکند

دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و از سر فسوس … گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پر شکن … وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد … کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

دل بامید وصل تو همدم جان نمیشود … جان بهوای کوی تو یاد وطن نمیکند

کشته غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند … تیغ سزاست هر کرا درد سخن نمیکند

پیش کمان ابرویش لابه همیکنم ولی … گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد … عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال … ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند … پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز … دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب … گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف … سر و دستار نداند که کدام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ … بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید … وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست … فغان فتاد ببلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز … که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت … که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست برد … که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب … براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم … که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

بکوی عشق منه بیدلیل راه قدم … که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است — ز پیش آهوی این دشت شیر نر رمید
شراب نوش کن و جام زر برندان بخش — که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید
گلی نچید ز بستان آرزو حافظ — مگر نسیم مروت درین چمن نوزید ۱۹٤

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد — زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
صبح امید که شد معتکف پرده غیب — گو برون آی که کار شب تار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود — عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل — نخوت باد دی و محنت خار آخر شد
بعد ازین در میخانه زنم با دف و چنگ — قصه غصه که از دولت یار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل — همه در سایه گیسوی نگار آخر شد
در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را — شکر کان محنت برون ز شمار آخر شد ۱۹٥

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد — نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد
چو مهمان خراباتی بحرمت باش با رندان — که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما — بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است — خدا را بر دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال — چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت — بفرما لعل شیرین را که بازش با قرار آرد
درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ — نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد ۱۹٦

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد — گر خرمنی بسوزد چندین عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل — بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
در کارخانه عشق از کفر ناگزیر است — آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
در کیش جان فروشان فضل و شرف نه چیز است — آنجا نسب نگنجد وانجا حسب نباشد

در محفلی که خورشید کمتر بود ز ذره / خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت / جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد
حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی / روزی بود که با آن پیوند شب نباشد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد / کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب دیده گل کن / ویران سرای دل را گاه عمارت آمد
این شرح بی‌نهایت کز حسن یار گفتند / حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می‌آلود / کان پاک دامن اینجا بهر زیارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان / کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست / همت نگر که موری با این حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار / کان جادوی کمانکش از بهر غارت آمد
آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه / کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

دریاست مجلس او دریاب وقت دریاب / هان ای زیان کشیده وقت تجارت آمد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند / نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش / که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند / هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند
طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک / چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار / که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری / بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند
بسوخت حافظ و بویی بزلف یار نبرد / مگر دلالت این دولتش صبا بکند

در نمازم خم ابروی تو بر یاد آمد / حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار / کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

٢٠٠

[illegible]ها نو شد و مرغان چمن مست شدند / موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم / شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما / حجله حسن بیارای که داماد آمد

دل‌فریبان نباتی همه زیور بستند / دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند / ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان / تا بگریم که ز عهد طربم یاد آمد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد / ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل / بدست شاه‌وشی ده که محترم دارد

قرار دل ز که جویم چو نیست دلداری / که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم گل کز طرب چو نرگس مست / نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

٢٠١

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار / چو عقل کل بصدت عیب متهم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل / ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره درین حرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست / که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

بر سر آنم که گر ز دست برآید / دست بکاری زنم که غصه سر آید

منظر دل نیست جای صحبت اضداد / دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی‌مروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی بدر آید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی / از نظر رهروی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر / سبز شود باغ و سرخ گل بر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هرکه بمیخانه رفت بیخبر آید

بختم از دهان دوست نشانم نمیدهد
دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همیدهم
اینم نمیستاند و آنم نمیدهد

مردم در انتظار و درین پرده راه نیست
یا هست و پرده‌دار نشانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار میشدم
دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی
بدعهدی زمانه امانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

۲۰۳
بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از صوت و حرف مستغنیست
بناله دف و نی در خروش و غلغله بود

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

مباحثی که در آن حلقهٔ جنون میرفت
ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود

قیاس کردم و آن چشم آهوانه مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسهٔ حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

۲۰۴
پیش از اینت بیش از این اندیشهٔ عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام
بحث در سر عشق و فکر حلقهٔ عشاق بود

حسن مه‌رویان مجلس گرچه دل میبرد و دین
عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن
سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

پیش از ان کین سقف سبز و طاق مینا برکشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

۲۰۵

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد / دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد / ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار / دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد / گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد / دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید / وجه می می‌خواهم و مطرب که می‌گوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام / ای فلک این شرمساری تا بکی خواهم کشید

دامنم گر چاک شد در عالم رندی چه باک / جامه‌ای در نیکنامی نیز می‌باید درید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل به باغ / از کریمی گوییا در گوشه‌ای بویی شنید

آن لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت / آن تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت / باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید

۲۰۶

گوییا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش / من همی‌کردم دعا و صبح صادق می‌دمید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق / گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد / این قدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکید

اگر آن طایر قدسی ز درم بازآید / عمر بگذشته به پیرانه سرم بازآید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود / پادشاهی بکنم گر به سرم بازآید

دارم امید بدین اشک چو باران که دگر / برق دولت که برفت از نظرم بازآید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم / گوهر جان به چه کار دگرم بازآید

مانعش غلغل چنگ است و شکرخواب صبوح / ورنه چون بشنود آه سحرم بازآید

خواهم اندر عقبش رفت به یاران عزیز / شخصم ار بازنیاید خبرم بازآید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم / گر ببینم که مه نوسفرم بازآید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ / همتی تا به سلامت ز درم بازآید

روبر رهش نهادم و بر من گذر نکرد / صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک من ز دلش کین بدر نبرد / در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

یا رب تو آن جوان دلاور نگاه دار / کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من / وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

جانا کدام سنگدل بی کفایتست / کو پیش زخم تیر تو خود را سپر نکرد

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

در نظربازی ما بیخبران حیرانند / من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرکار وجودند ولی / عشق داند که درین دایره سرگردانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ / عشقبازان چنین مستحق هجرانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس / که درین آینه صاحب نظران حیرانند

جلوه گاه رخ او دیدهٔ ما تنها نیست / ماه و خورشید همین آینه میگردانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان / بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا / ما همه بنده و این قوم خداوندانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار / ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم / آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

گر شوی تربت ارواح برد بوی تو باد / ملک و حور دل و جان به نثار افشانند

زاهد از رندی حافظ نکند فهم مراد
دیو بگریزد ازان قوم که قرآن خوانند

دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد / چون شد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه ازین نرگس جادو که چه بازی انگیخت / وای ازان مست که با مردم هشیار

اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار / طالع بی شفقت بین که دگر بار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر / وه که با خرمن مجنون دل افکار

ساقیا باده بیاور که نگارنده غیب　　نیست معلوم که در پرده اسرار چه

آنکه پرنقش زد این دایره مینایی　　کس ندانست که در گردش پرگار

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت　　یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید　　نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت　　کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد　　جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن　　قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور　　ز قعر چاه برآمد براوج جاه رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل　　بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم ز آتش عشق　　ز آتش دل سوزان و دود و آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق　　همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول　　بیمن ورد پس شب و درس صبحگاه رسید

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند　　محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید　　هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست　　بوسه چند برآمیز بدشنامی چند

می چو از خم بسبو رفت و گل انداخت نقاب　　فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند

زاهد از حلقه رندان بسلامت بگذر　　تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو　　نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست　　چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بآن دردی نوش　　که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت　　کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

٢١٢

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد / باد غیرت بصد خار پریشان دل کرد

طوطیی را بخیال شکری دلخوش بود / ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد / که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان رخت من افتاد خدا را مددی / که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم اشک مرا خوار مدار / چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ / در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ / چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بریده باد صبا دوشم آگهی آورد / که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک / بدین نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق / زهی رفیقی که بختم بهمرهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان / بدین جهان ز برای دل رهی آورد

٢١٣

بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد / بسا شکست که بر افسر شهی آورد

چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه / چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ / که التجا بجناب شهنشهی آورد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود / پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند / گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار / گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید / من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و اگر می اینست / دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می / تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

٢١٤

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت / حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند — گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه — گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت — گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم ز نوش لعل لبت پیر را چه سود — گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین — گفتا بکوی عشق همین و همان کنند

گفتم شراب و عشق نه آیین مذهبست — گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود — گفتا سحر که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است — گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود — هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست — بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیمان — تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

آنچه او بار غمت در دل مسکین منست — برود این دل من وز دل من آن نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت — که اگر سر برود وان ز دل و جان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورست — درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان — دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

گر می فروش حاجت رندان روا کند — ایزد گنه ببخشد و دفع وبا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا حریف — غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

حقا که در زمان برسد مژده امان — گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم — نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست — وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد — وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست — یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

جان رفت در سر می و حافظ ز عشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد منزل سلمی که سلامت بادش
چه شود گر بسلامی دل من شاد کند

امتحان کن که بسی جام مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد
قدر یک ساعته عمری که در او داد کند

حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد
تا دگر بار جفای تو چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

عشقت نه سرسریست که از دل بدر شود
مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر در درون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج آن
هر چند سعی بیش نمایی بتر شود

اول منم که در غم این درد سر زنان
فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود

ور زانکه من سرشک فشانم ز زنده رود
دشت عراق جمله به یکبار تر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی
بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

حافظ سر از لحد بدرآرد بپای بوس
گر زانکه خاک پای شما پی سپر شود

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست
کی اتفاق مجال سلام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند
بود که پرتو عکسی ببام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می بستم
که قطره‌ای ز زلالش بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز / کزین شکار فراوان بدام ما افتد
بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی / بود که قرعه دولت بنام ما افتد
ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ / نسیم گلشن جان در مشام ما افتد ۲۲۰

مرا می دگر باره از دست برد / بمن باز نمود می دست برد
هزار آفرین بر می سرخ باد / که از روی من رنگ زردی ببرد
بنازم بدستی که انگور چید / مریزاد پایی که درهم فشرد
چو این سرنوشت آمدم از ازل / قضای نوشته نشاید سترد
برو زاهدا خرده بر ما مگیر / که کار خدایی نه کاریست خرد
شود مست وحدت ز جام الست / هر آنکو چو حافظ می صاف خورد ۲۲۱

من و صلاح سلامت کس این گمان نبرد / که کس برند خرابات ظن آن نبرد
من این مرقع پشمینه بهر آن دارم / که زیر خرقه کشم می کسی گمان نبرد
مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام / که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد
مشو فریفته رنگ و بو قدح درکش / که زنگها ز دلت جز می مغان نبرد
اگرچه دیده بود پاسبان تو ای دل / بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد
بسعی کوش اگر مزد بایدت حافظ / کسی که کار نکرد دست اجر آن نبرد ۲۲۲

یکدو جامم دی سحر گه اتفاق افتاده بود / وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب / رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر / عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق / هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود
نقش میبستم که گیرم گوشه زان چشم مست / طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب / در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت
آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هرگه که نام حافظ در انجمن برآید

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد
عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
خم می دیدم و خون در دل و پا در گل

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی شرع درین مسئله لا یعقل بود

آه ازین جور و تظلم که درین دامگهست
وای ازان ناز و تنعم که در آن محفل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بستهٔ زلفت نباشد
همیشه درهم و زیر و زبر باد

کسی کو فتنهٔ رویت نگردد
همیشه غرق در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند / دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ / ترا از حال مشتاقان خبر باد

ز دل بر آمدم و کار بر نمی‌آید / ز خود برون شدم و یار در نمی‌آید

همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی / کنون چه شد که یکی کارگر نمی‌آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز / بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید

چنان بحسرت خاک در تو میمیرم / که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی بخت من امشب سحر نمی‌آید

اگر بروی دلارای یار ما ورنه / بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس / کنون ز حلقه زلفش بدر نمی‌آید

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود / رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت / معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی / در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب / آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست / وانچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بر بستی / در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت / وین دل سوخته پروانه ناپروا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست / نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

زهی خجسته زمانی که یار باز آید / بکام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم / بدان امید که آن شهسوار باز آید

مقیمم بر سر آتش نشسته‌ام چون گرد / بدان هوس که ازین رهگذار باز آید
اگر نه در سر چوگان او رود سر من / ز سر چه گویم و از خود چه کار باز آید
دلی که با سر زلفین او قراری کرد / گمان مبر که در آن دل قرار باز آید
در انتظار خدنگش همی‌پرد دل صید / خیال آنکه برسم شکار باز آید
سرشک من نزند موج بر کنار چو بحر / اگر میان ویم در کنار باز آید
چه خارها که کشیدند بلبلان از دی / ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید
ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ / که همچو سرو بدستم نگار باز آید

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد / بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد
آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول / بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
کاغذین جامه بخوناب بشوییم که فلک / رهنمونیم بپای علم داد نکرد
سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر / آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار / زانکه چالاکتر ازین حرکت باد نکرد
دل بامید صدایی که مگر در تو رسد / نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد / هر که اقرار بدان حسن خداداد نکرد
غزلیات عراقیست سرود حافظ / که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند / بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول بآهنگ نی و نی آرد بدل پیغام وی / وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند
دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو / نومید نتوان بود ازو باشد که غمخواری کند
گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام / گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند
پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو / از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان / سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
زان طرهٔ پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم / از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او | کان طره شبرنگ او بسیار طراری کند

شد لشکر غم بیعدد وز بخت میخواهم مدد
تا فخر الدین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد | نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خالی | که خوش آهنگ و فرح بخش صدایی دارد
محتشم دار دلم کین مگس قند پرست | تا هواخواه تو شد فر همایی دارد
پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور | خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال | پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد
اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند | درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق | هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد
نغز گفت آن بت ترسابچه باده فروش | شادی روی کسی خور که صفایی دارد
خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند | وز زبان تو تمنای دعایی دارد

هر آنکو خاطر مجموع و یاری نازنین دارد | سعادت همره او گشت و دولت همنشین دارد
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است | کسی آن آستان بوسد که سر در آستین دارد
دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمان است | که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست | بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد
بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را | که صدر مجلس عشرت گدای رهنشین دارد
بلاگردان جان و تن دعای مستمندان است | که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان | که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد | که تاب من بجهان طره فلانی داد
دلم خزینه اسرار بود و دست قضا | درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب | بمومیایی لطف توام نشانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و در دولت / که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحتگو / شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت
دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی / آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق / تیره آن دل که درو سوز مودت نبود

گر من از میکده همت طلبم عیب مکن / پیر ما گفت که در صومعه همت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او / زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

تا بافسون کند جادوی چشمش مددی / نور در سوختن شمع محبت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس خاص / هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

چون چنین نیک ز سر رشتهٔ خود باخبرم
آن مبادا که طلبکاری دولت نبود

کارم ز جور چرخ بسامان نمیرسد / خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد

با خاک راه راست شدم همچو خاک از آن / تا آب روی میرود و نان نمیرسد

پی پاره نمیکنم از هیچ استخوان / تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد

سیرم ز جان خود بدل راستان ولی / بیچاره را چه چاره چو فرمان نمیرسد

از آرزوست گشته گران بار غم دلم / آوخ که آرزو بمن از آن نمیرسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد / و آوازه ز مصر بکنعان نمیرسد

از حشمت اهل جهل بایوان رسیده اند / جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد

از دست برد جور زمان اهل فضل / این غصه بس که دست بداماں نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران — پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده — آهوروشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست — وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست — دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات — هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ با دب باش که واخواست نباشد — گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند — که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سر محبت ببین نه نقص گناه — که هر که بی‌هنر افتد نظر بعیب کند

چنان زد راه اسلام غمزهٔ ساقی — که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است — مباد آنکه درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد — که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بو — که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ — چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد — خداش در همه حال از بلا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای — فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان — نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

ز در دوست نگویم حدیث جز با دوست — که آشنا سخن آشنا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب — که حق صحبت و مهر و وفا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی — ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست — ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ — بیادگار نسیم صبا نگه دارد

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود — ور آشتی طلبم با سر عتاب رود
چو ماه نو دل بیچارگان نظاره — زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود
شب شراب خرابم کند ببیداری — اگر بروز حکایت کنم بخواب رود
طریق عشق پر از شور و فتنه است ای دل — بیفتد انکه درین راه با شتاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر — کلاه داریش اندر سر شراب رود
گدایی در جانان بسلطنت مفروش — کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود
مرا بعهدشکن خواندی و همی ترسم — که با تو روز قیامت همین خطاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین پرده بی حجاب رود

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد — وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر — ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد
دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم — چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود — هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد — بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات — با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد — با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد — بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش — عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزان بیخبرت می‌بینم — آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو — اگر امروز نبردست که فردا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس می‌بازم — بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
علم و فضلی که بچل سال بدست آوردم — ترسم آن نرگس ترکانه بیغما ببرد

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
جام مینایی می سد ره تنگدلیست / منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
حافظ از جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار / خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد / شد بر محتسب و کار به دستوری کرد
آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید / تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
جای آنست که در عقد نکاحش گیرند / دختری مست چنان کین همه مستوری کرد
مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق / راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد
غنچه از گل طبعم ز نسیمش بشکفت / مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری
نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود / آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد
حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود / عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد / که عشق روی گل با ما چها کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل / گره بند قبای غنچه وا کرد
ز هر سو بلبلی عاشق در افغان / تنعم از میان باد صبا کرد
ازان رنگ رخت خون در دل افتاد / وزین گلشن بخارم مبتلا کرد
خوشش باد آن نسیم کوی جانان / که درد شب‌نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم / که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود / ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
غلام همت آن نازنینم / که کار خیر بی روی و ریا کرد
بشارت بر بکوی می‌فروشان / که حافظ توبه از زهد ریا کرد
وفا از خواجگان شهر با من / کمال دولت و دین بوالوفا کرد

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار / ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی — کاری بکرد همت پیران روزه دار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست — از می کنند روزه گشا طالبان یار

دل در جهان مبند و ز مستی سوال کن — از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو — کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم — یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد — جام مرصع تو بدین در شاهوار

زانجا که پرده پوشی لطف عمیم تست — بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود — تسبیح ما و خرقهٔ رند شراب خوار

حافظ چو رفت روزه شیاطین ز بند جست — ناچار می بنوش چو از دست رفت کار

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار — وز و بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام بخت ای گل — نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی — کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ نوش است لعل شیرینت — سخن بگو و ز طوطی شکر دریغ مدار

جهان و هرچه درو هست جمله مختصر است — ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق میبرد شاعر — ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست — که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ — تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور — کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن — وین سر شوریده باز آید بسامان

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نبود — دایما یکسان نباشد کار دوران غم

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن — چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان

هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب — باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند / چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید / هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب / جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار / تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیده گریان بروم / تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی / تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

راز سربسته ما بین که بدستان گفتند / هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند / غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت / حاش لله که روم من ز پی یار دگر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود / هم بچنگ آورمش باز به پرگار دگر

مردم از درد بنالم که فلک هر ساعت / کندم قصد دل ریش بآزار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست / غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار / ببر اندوه دل و مژده دیدار بیار

نکته روح فزا از دهن یار بگو / نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام / شمه از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز / بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست / عشوه از لب شیرین شکربار بیار

روزگاریست که دل چهره مقصود ندید / ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن / وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

۴۶۷

شب وصلست و طی شد نامهٔ هجر … سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش … که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه … ولو آذیتنی بالرجز والهجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار … فغان ازین تطاول آه ازین زجر
برآی ای صبح روشن دل خدا را … که بس تاریک می‌بینم شب هجر
وفا خواهی جفاکش باش حافظ … فان الربح والخسران فی تجر

ای خرم از بهار رخت لاله‌زار عمر … بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست … کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
این یکدو دم که وعدهٔ دیدار ممکن است … دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد … هشیار شو که میگذرد اختیار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد … بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

۴۶۸

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا … بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست … زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر
بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار … روز فراق را که نهد در شمار عمر
حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان … این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

الا ای طوطی گویای اسرار … مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید … که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان … خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی … که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
ازین افیون که ساقی در می افکند … حریفان را نه سر ماند و نه دستار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب … که میرقصند با هم مست و هشیار
بت چینی عدو دین و دلهاست … دل اندر دام و مهر صید غدار

خرد هر چند نقد کاینات است — چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
سکندر را نمی‌بخشند آبی — به زور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو — به لفظ اندک و معنی بسیار
بمستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مپرس از نقش دیوار
به یمن رایت منصور شاهی — علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا از آفاتش نگه دار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر — زار و بیمار غمم راحت جانی به من آر
قلب بی‌حاصل ما را بزن اکسیر مراد — یعنی از خاک در دوست نشانی به من آر
در کمینگاه نظر با دل ریشم جنگ است — ز ابروی و غمزهٔ او تیر و کمانی به من آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم — ساغری از کف تازه جوانی به من آر
منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان — وگر ایشان نستانند روانی به من آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن — یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر — پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر
در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ — بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر
ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش — در غمش سیم شمار اشک و رخش را زر گیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک — آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص — ورنه در گوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر
صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش — سیم در باز و به زر سیمبری در بر گیر
دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش — بخت گو رام شو و روی زمین لشکر گیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش — بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر
رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم — گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را / که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

ساقیا مایهٔ شباب بیار / یک دو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می / کوست درمان شیخ و شاب بیار
آفتابست و ماه باده و جام / در میان مه آفتاب بیار
میکند عقل سرکشی تمام / گردنش را ز می طناب بیار
بزن این آتش مرا آبی / یعنی آن آتش چو آب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو / بادهٔ ناب چون گلاب بیار
غلغل قمری ار نماند رواست / قلقل شیشهٔ شراب بیار
غم بلبل مخور که رفت و برفت / نغمهٔ بربط و رباب بیار
وصل تو جز بخواب نتوان دید / داروی کوست اصل خواب بیار
گرچه مستم سه چار جام دگر / تا بکلی شوم خراب بیار

یک دو رطل گران بحافظ ده / گر ثوابست و گر عقاب بیار

یا ثوابست یا خطا چه روی / هم ثوابست و هم صواب بیار

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر / خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا / گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات / ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش / دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر
سعی نابرده درین راه بجایی نرسی / مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر
روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده / وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر
دوش میگفت بمژگان درازت بکشم / یا رب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهل است / دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار / برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر / تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم یارب که جانم را ز لعلش بوسه می‌بخشم / دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی‌بخش / بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند / ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک / بنوک کلک رنگ‌آمیز نقشی می‌نگار آخر

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد / تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

دگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور / گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن / بر عاشقان بیدل مسکین مکن غرور

از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم / تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد / ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

زاهد اگر بحور و قصورست امیدوار / ما را شرابخانه قصورست و باده حور

می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی / گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از شب هجران چه میکنی / در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

نصیحتی کنمت می خور و بهانه مگیر / هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی / که این متاع قلیل است و آن عطای کثیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند / گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار / ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

ز وصل روی جوانان تمتعی برگیر / که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل / که میکشند درین حلقه باد در زنجیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم / که درد خویش بگویم بنغمهٔ بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله / همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب / که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

دل رمیدهٔ ما را که پیش میگیرد / خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ / که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

بیار ساغر یاقوت و فیض در خوش آب / حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز / چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی / که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده / بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق / بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل / که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر / درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سحر جز چه طرف بر بندم / چو سرو ناز درین باغ نیست محرم راز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست / من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

غرض کرشمهٔ عشقست ورنه حاجت نیست / جمال دولت محمود را بحسن ایاز

چه گویمت که ز سوز درون چه میبینم / ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد / در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز / ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

بدین سپاس که مجلس منورست بدوست / گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند / که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

بنیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی / که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

غم حبیب نهان به ز جست و جوی رقیب / که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت / که کرد نرگس مستش سیه بسرمه ناز

فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق / نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

صبا بمقدم گل روح روح بخشد باز / کجاست بلبل خوشگو که برکشد آواز

چو غنچه سر دلش گر نهان دارد / دل مرا که نسیم صباست محرم راز

ز هیچ در نروم بعد ازین بحضرت دوست / چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

شبی چنین سحر که ز بخت خواسته ام / که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند / نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

ملامتی که بروی من آمد از غم عشق / ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غبار غم برود حال خوش شود حافظ / تو رخ بخاک نه ای حافظ و بسوز و بساز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز / پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست / بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند / آتشی از جگر جام در املاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند / پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم / ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید / دود آهیش در آینه ادراک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست / از لب خود بشفاخانه تریاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ / وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز / غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی / که گفته اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا / مرا دگر ز کرم بر ره صواب انداز

بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی / شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن / نظر برین دل سرگشته خراب انداز

بنیمشب اگرت آفتاب میباید / ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند / مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز دور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت / بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز / عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت یارم که در ازل / ببریده اند بر قد سروش قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست / چون عود گو بر آتش سودا بسوز و باز

از طعنه رقیب نگردد عیار من / چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی / بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت / از شوق آن طواف ندارد سر حجاز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش / بشکست عهد چون در میخانه دید باز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست / بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان / حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

حال خونین دلان که گوید باز / وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد / نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان بود / زین جفا رخ بخون بشوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن / ببرش موی تا نموید باز

جز فلاطون خم نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر / ساغر لاله گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ / گر نمیرد بسر بپوید باز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز / بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو / تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یک جرعه زان آب آتشگون که من / در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی مشک ختن موی ترا / میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو — اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب — میرود هر دم چو سایه بر در و بامم هنوز

در ازل داد است ما را ساقی لعل لبت — جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل — جان بغمهایت سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت — آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

۲۹۱ دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد — هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی — بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

بهش غمزه ببازوی خود که در غیبست — هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی — که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت — که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر — بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

غلام آن کلماتم که آتش افروزد — نه آب سرد زند بر سخن در آتش تیز

۲۹۲ میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

درا که در دل خسته توان در آید باز — بیا که در تن مرده روان در آید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست — که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

به پیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم — بجز خیال جمالت نمی نماید باز

بدان سبب که حیاتست روز من تیره — ستاره میشمرم تا که شب چه زاید باز

۲۹۳ بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلشن وصل تو می سراید باز

دارم از زلف سیاهت گله چندانکه مپرس — که چنان زو شده ام بیسر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد — که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما به سلامت بگذر کین می لعل
دل و دین می‌برد از دست بدان سان که مپرس

گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولی
شیوه‌ای می‌کند آن نرگس فتان که مپرس

گفت‌وگوهاست درین راه که جان بگدازد
هر کسی عربده وین که مگو آن که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف به کین که شکستی گفتا
حافظ این قصه درازست به قرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس
زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش
می‌رود آب دیده‌ام که مپرس

من به گوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه می‌گزی که مگو
لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبه گدایی خویش
رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
به مقامی رسیده‌ام که مپرس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

خواهی که روشنت شود اسرار سوز عشق
از شمع پرس قصه ز باد هوا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق‌پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان خبر کیمیا مپرس

در دفتر طبیب مداوای عشق نیست
ای دل به درد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب وقت را و ز چون و چرا مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس / نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش / که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش / که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

اگر غمی بگشاید کمین بکشور دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن / که شیشهٔ می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ / دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس / زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد / از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / وین اشارت ز جهان گذران ما را بس

از در خویش خدایا به بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

حافظ از قسمت مشرب گله بی انصافیست / طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس / بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام / پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه ده / کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب / گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر راه عشق / شب روان را آشنائیهاست با میر عسس

پادشاهی کار بازی نیست ای دل بر باز / ورنه کوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

طوطیان در شکرستان پادشاهی میکنند / وز تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس

دل برغبت میسپارد جان بچشم مست یار / گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست / از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش / حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست / تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان / کردم سوال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی / درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند / فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار / جرمم ببین و عذر پذیر و کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی / پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو / نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول / بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

برد از من قرار و طاقت و هوش / بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شنگی پریوش / حریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش / بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر / گرش همچون قبا گیرم در آغوش

دل و دینم دل و دینم ببردست / بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

اگر پوسیده گردد استخوانم / نگردد مهرش از جانم فراموش

دوای تو دوای تست حافظ / لب نوشش لب نوشش لب نوش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش / که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره می‌رفتند / هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها / که از نهفتن آن دیگ سینه می‌زد جوش
شراب خانگی و ترس محتسب خورده / بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش بدوش می‌بردند / امام خواجه که سجاده می‌کشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات / مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش
محل نور تجلیست رای انور شاه / چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر / که هست گوش دلش محرم پیام سروش
رموز مصلحت و ملک خسروان دانند / گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می بنوش
لطف الهی بکند کار خویش / مژدهٔ رحمت برساند سروش
فضل خدا بیشتر از جرم ماست / نکتهٔ سربسته چه گویی خموش

دن

این خرد خام بمیخانه بر / تا می لعل آوردش خون بجوش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند / هر قدر ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقهٔ گیسوی یار / روی من و خاک در می‌فروش
رندی حافظ نه گناهیست صعب / با کرم پادشه عیب‌پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد / روح قدس حلقهٔ امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده / وز خطر چشم بدش دار گوش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش / وز شما پنهان نشاید داشت راز می‌فروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش
وانگهم در داد جامی کز فروغش در فلک / زهره در رقص آمد و بربط‌زنان می‌گفت نوش
با دل پرخون لب خندان بیاور همچو جام / نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور / گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت گوش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی / گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنید / زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست / یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد / آصف صاحب‌قران جرم‌بخش عیب‌پوش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام / هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چه کار / کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید / این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ / عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش / خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکن‌آباد ما صد لوحش الله / که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی / عبیرآمیز می‌آید شمالش

بشیراز آ و فیض روح قدسی / بجوی از مردم صاحب‌کمالش

که نام قند مصری برد آنجا / که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست / چه داری آگهی چونست حالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد / دلا چون شیر مادر کن حلالش

مکن بیدار ازین خوابم خدا را / که دارم عشرتی خوش با خیالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر / نکردی شکر ایام وصالش

٢٧٧

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش ... لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
دلبرم شاهد و طفل است و ببازی روزی ... بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
چارده ساله بتی چابک شیرین دارم ... که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش
بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید ... گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش
من همان به که از او نیک نگه دارم دل ... که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش
از پی آن گل نورسته دل ما یا رب ... خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند ... ببرد زود بجانداری خود پادشهش
جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ دُر ... صدف دیدهٔ حافظ بود آرامگهش

یا رب آن نوگل خندان که سپردی بمنش ... می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور ... دور دار آفت دور قمر از جان و تنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا ... چشم دارم که سلامی برسانی زمنش

٢٧٨

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد ... محترم دار در آن طرهٔ عنبرشکنش
باد بنافه‌گشایی کن از آن زلف سیاه ... جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش
در مقامی که بیاد لب او می نوشند ... سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت ... هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال ... سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش
شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است ... آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش ... گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند ... خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل ... زین تغابن که خزف میشکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود ... این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست ... هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صحبت عافیت که چه خوش افتاد ای دل / جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری / بر حذر باش که سر میشکند دیوارش

صوفی سرخوش از این دست که کج کرد کلاه / به دو جام دگر آشفته شود دستارش

چشم حافظ که به دیدار تو خو کرده بود / ناز پرورد وصالست مجو آزارش

شرابی تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش / که یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش / مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن / ز لعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار / که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست / سلیمان با چنین حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ / ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی زورش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش / حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده / مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی / نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست / بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن / خدای را که رها کن بما و سلطان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو / خیال کوشش پروانه بین و خندان باش

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار / وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن / ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش / میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید / بس مسلمان که شود فتنهٔ آن کافرکیش

تو چو پیوستی و از غیر تو بریدم دل / آشنای تو ندارد سر بیگانه خویش

بعنایت نظری کن که من دلشده را / نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش
آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود / گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش
خرمن صبر من سوخته دل داد بباد / چشم مست تو بگشاد کمین از پس و پیش
حافظ از بیش و کم مال منال و خوش باش / ساغر می بکش و هیچ مگو از کم و بیش

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش / وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند / ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک / جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش
دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست / گو میرسم اینک بسلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش / ای درج محبت بهمان عهد و نشان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند / ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش
حافظ که هوس میکندش جام جهان بین / گو در نظر آصف جمشید مکان باش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش / ببوی گل نفسی همدم صبا میباش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی / بیا و همدم جام جهان نما میباش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کرد / بنوش و منتظر رحمت خدا میباش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن / سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان / تو همچو باد بهاری گره گشا میباش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی / بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ / ولی معاشر رندان آشنا میباش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش / دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف / همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح / چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار / هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

در ره عشق ز سیلاب فنا نیست گذار
کرده‌ام خاطر خود را بتمنای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست
سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم
بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دل افروزست و طرف جویباری خوش

میی در کاسهٔ چشمست ساقی را بنامیزد
که مستی میکند با عقل و می‌بخشد خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنکولان خوش باشت بیاموزند کاری

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و زهد در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا بسرو و لب جویبار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند
در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب ناب زد ای میر عاشقان
جرم مرا بچاه زنخدان یار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای
ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده‌دار بخش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه میکشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخو
بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت سخت

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف بآب تر نکند رخت و پخت

حافظ اگر مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش

خیال حوصله بحر می‌پزم هیهات
چهاست در سر این قطره محال اندیش

بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را
که موج میزندش آب نوش از سر نیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بنده گله از دوستان مکن یارا
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانه بکف آور ز گنج قارون بیش

چو بر شکست صبا زلف عنبرافشانش
بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا بشرح عرضه دهم
که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

بریده صبح وفا نامه که برد بدوست
ز خون دیده ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

دمیروی و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان خسته دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد
نشان یوسف جان از چه زنخدانش

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجه غزلخوانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که داد من بستاند ز مکر و دستانش

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

ناوک غمزهٔ تو دست برآورد ز ستم
حاجب ابروی تو برده گرو از وقاص

جان بپیچم بلبان شمع صفت از سر سوز
گر دم ایثارت خویشی نروی اخلاص

آتشی در دل دیوانهٔ ما افکندی
گرچه بودیم همیشه بهوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما
زر خالص کند ارچند بود همچو رصاص

قیمت دُر گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

ز رقیبت دلم نیافت خلاص
ز تکا القاص ولا یجب القاص

محتسب خم شکست و بند و سرش
سن بالسن والجروح قصاص

همچو عیسی است جام می که مدام
مرده را زنده میکند بخواص

مطرب من نی زن که بچرخ
مشتری همچو زهره شد رقاص

لولو از بحر کی برون آرد
ترک سر تا نمیکند غواص

خصلت از عشق جوی نی ز عقل
تا که خالص شوی چو زر خلاص

حافظ از مصحف رخ خوبت
خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
شمس فلک خجل شد از عارض خوب بارض

دیدن چو مه رخ خوبت بر همه خلق واجبست
رویت روی تو بلکه بر جمله ملایک فرض

از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان
همچو زمین که همچنان مانده بزیر بار قرض

گر لب روح پرورت کام شکر نبخشدم
کی دل دردمند من رسته شود ازین مرض

بوسه بخاک پای تو دست کجا دهد مرا
قصهٔ شوق حافظا باز رساندت بعرض

گرد عذار یار من تا بنوشت دو خط
ماه ز چین روی او راست فتاد در غلط

از هوس لبش که آن آب حیات خوشترست
گشته روان ز دیده‌ام چشمهٔ آب همچو شط

گر بهوات میزنم گرد مثال جان و تن … گاه به آب میکشم آتش عشق تو چو بط

گر بغلامی خودم شاه قبول میکند … تا بسپار کی دهم بنده به بندگیش خط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو … کس بهوای عشق او شعر نگفت ازین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ … که کرد جمله نکویی بجای ما حافظ

بیا که نوبت صلح است و دوستی و وفا … که با تو گفت مرا جنگ و ماجرا حافظ

اگرچه خون دلم خورد لعل او خوش باش … بگیر از لب او بوسه خون بها حافظ

بزلف و قد بتان دل منه و جان دیگر … که خوش نجستی ازین بند و این بلا حافظ

بیا بخوان غزلی خوب تازه و تر و نو … که شعر تست فرح بخش و غم زدا حافظ

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع … که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

خدا را بمی شست و شوی خرقه کنید … که من نمیشنوم بوی خیر ازین اوضاع

بیا که رقص کنان میرود بناله چنگ … کسی که رخصه نفرمود استماع سماع

بیار می که چو خورشید مشعل افروزد … رسد بکلبه درویش نیز فیض شعاع

بفیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی … نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق … حریف عیش رسید ای رفیق توبه وداع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد … ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بطلعت گیتی فروز شاه شجاع … که هست در نظر من جهان کمینه متاع

صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس … که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع

برو ادیب بکامی میل کن این شفقت … که من غلام مطیعم نه پادشاه مطاع

نمیخرد ایام و غیر ازینم نیست … کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار … حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم … بساز رود و غزل خوان من نوای سماع

۲۹۵

بعاشقان نظری کن بشکر این دولت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع / بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
برکشد آینه از جیب افق چرخ زنان / شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک / ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر / جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برکن / که بهر حال همین است بهین اوضاع
طرهٔ شاهد دنیا همه بند است و فریب / عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی / که وجودیست عطابخش کریم نفاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل / جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

۲۹۶

گو همیرم زنم شد چون موم در دست غمت / اندر آب و آتش مهرت گدازانم چو شمع
رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد / همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو / کی شدی روشن بمردم راز پنهانم چو شمع
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست / این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است / با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود گردن کشا / تا منور گردد از دیدارت ایوانم
همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو / چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم
در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست / ورنه از دودت جهانی را بسوزانم

آتش مهر تو حافظ را عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر ببوی گلستان همیشدم در باغ / که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم / که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ

۲۹۷

۲۹۸

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور | که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم | نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ
گهی چو باده پرستان صراحی اندر دست | گهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن | دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف | گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من | گر چه سخن همی برد قصه من بهر طرف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد | وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل | یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک | مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل | مست ریاست محتسب باده بده و لا تخف

۲۹۹

بروی دوست کی شود دستکش خیال من | کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف
صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد | پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف
من بکدام دلخوشی می خورم و طرب کنم | کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق | گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست | هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر | که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام | تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق
اگر چه موی میانت بچون منی نرسد | خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
حلاوتی که ترا در چه زنخدانست | بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم | که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همیکند تحمیق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و هم رکاب شکیب
قرین آتش هجران هم قران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن وصلم بریسمان فراق

سری که بر سر گردون بعجب میسودم
براستان که نهادم بر آستان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

بپای شوق گرین ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک
در آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مدار
که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من
که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل خاک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبوریم اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به دلم به از مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
لان روحی قد طاب ان یکون فداک

عنان مپیچ اگر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک ۳۰۲

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگه دار که من میروم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بنما پسته خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

۳۰۳ چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یکدو قدم دورترک

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل
پروای کست نیست جهانی تو بایل

گر آگهم از دل و گهیتر تو از جان
پیش تو چه گویم که چها میکشم از دل

حاصل نشود خلعت زیبای تو دیدن
کس را ز پسند دست بدامان تو حاصل

وصف لب لعل تو چگویم برقیبان
نیکو نبود معنی زیرک بر جاهل

هر چند که حسنت زد کر روز خرد دست
مه را نتوان کرد بروی تو مقابل

دل بردی و جان میطلبی ار چه خبری
چون نیک غنیمیم چه حاجت بمحصل

۳۰۴ حافظ چو تو پا در حرم وصل نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال
برمز خط تو ای آیت همایون فال

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من
برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بگرد راه تو یعنی بسایه بان امید   بخاک پای تو یعنی که رشک آب زلال
بجلوهای تو و شیوهای رقص کبک   بنغمهای تو و عشوهای چشم غزال
بطیب خلق تو و نفحهای عنبر و مشک   ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال
بآن عقیق که مارا است مهر خاتم چشم   بآن گهر که شمار است در درج مقال
بآن صحیفه عارض که گشت گلشن عقل   بآن چه تیغ جبینش که شد مقام خیال

که از رضای تو بحافظ گر التفات کنی   بعمر باز نماند چه جای مال و منال

٣٠٥

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول   رسد بدولت وصلت نوای من باصول
قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا   فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول
چو از جواهر مهر تو صیقلی دارد   بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول
من شکسته بدحال زندگی یابم   در آن نفس که بتیغ غمت شوم مقتول
چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرت تو   که طاعت من بیدل نمیشود مقبول
چو بر در تو من بینوای بی زر و زور   بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چکنم چون شوم چه چاره کنم   که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول
خراب‌تر ز دل من غم تو جای نیافت   که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ   رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل   که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم   شدیم در نظر رهروان خواب خجل
تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدا   که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش   که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل
بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم   که از سوال ملولیم و از جواب خجل
صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث   نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
رخ از جناب تو عمریست تا نتافته‌ایم   نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل

٢٠٧

٢٠٨

چرا برابر تو جام زر خنده زند / اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت / ز طبع حافظ و این شعر چون آب خجل

از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف / که شد ز نظم خوشش لولوی خوشاب خجل

شمت روح وداد و شمت برق وصال / بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف فانزل / که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

حکایت شب هجران فرو گذاشته به / بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد / توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

ملال مصلحتی مینمایم از جانان / که کس بجد نماید ز جان خویش ملال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی / بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

ر نکته که گفتم در وصف آن شمایل / هر کو شنید گفتا لله در قایل

٢٠٩

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول / آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل

گفتم کی ام ببخشی بر جان ناتوانم / گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید / از شافعی مپرسید امثال این مسایل

دل داده ام بیاری شوخی کشی نگاری / مرضیة السجایا محمودة الخصایل

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت / و اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم / وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست / یا رب ببینم آن را در گردنت حمایل

خوش خبر بادی ای نسیم شمال / که بما میرسد زمان وصال

ال سلمی و من بذی سلم / این جیراننا و کیف الحال

عرصه بزمگاه خالی ماند / از حریفان و رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة / فاسئلوا حالها عن الاطلال

سالها کنده حالیا شب هجر — تا چه بازد شب روان خیال

قصة العشق لا انفصام لها — فصمت ها هنا لسان مقال

ترک ما سوی کس نمی نگرد — آه ازین کبریا و جاه و جلال

فی جمال الکمال نلت منی — صرف الله عنک عین کمال

حافظا عشق و صابری تا چند — ناله عاشقان خوشست بنال

ما برید الحمی حماک الله
مرحبا مرحبا تعال تعال

ره روانرا عشق بس باشد دلیل — آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشکم کی آرد در حساب — انکه کشتی راند بر خون قتیل

بی می و مطرب بفردوسم مخوان — راحتی فی الریح لا فی سلسبیل

اختیاری نیست بدنامی من — احیتی فی العشق من یهد السبیل

بنده بر خود که مقصد کم کنی — یا منه پا اندرین ره بی دلیل

یار سوم پیل بانان یاد گیر — یا مده هندوستان بر یاد پیل

آتش روی بتان بر خود مزن — ورنه در آتش گذر کن چون خلیل

یا بکش بر چهره نیل عاشقی — یا فرو بر جامه تقوی به نیل

حافظا گر معنیی داری بیار
ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل — سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای — همچو من افتاده دارد صد قتیل

یا رب این آتش که در جان منست — سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی یابم مجال ای دوستان — گر چه دارد او جمالی بس جمیل

پای ما لنگست و منزل دور دست — دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حافظ از سرپنجه عشق نگار — همچو مور افتاده شد در پای پیل

شاه عالم را بقا و عز و ناز — باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

سرپوشان خلوت بر کروب
همچو حور استند گرد سلسبیل

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل | یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشوده | بر روی جهان روزنه جان و در دل
تعظیم تو بر جان خرد واجب و لازم | وانعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی | بر روی مه افتاد که شد حل مسایل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت | ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است | دست طرب از دامن این زمزمه مگسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت | شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور فلکی یکسره بر منهج عدل است | خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

بشری اذا السلامة حلت بذی سلم | لله حمد معترف غایة النعم
آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد | تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
از بازگشت شاه درین طرفه منزلست | آهنگ خصم او بسراپرده عدم
پیمان شکن هر آینه گردد شکسته دل | ان العهود عند ملیک النهی ذمم
می جست چشم از سحاب امل رحمتی ولی | جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم
در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت | الآن قد ندمت و ما ینفع الندم
ساقی بیا که دور گلست و زمان عیش | پر کن پیاله و مخور اندوه بیش و کم
مطرب بگو ترانه که این زال نو عروس | بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم

حافظ چو گنج میکده دارد قرارگاه
الطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم | حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم | خازن میکده فردا نکند در بازم

٢١٥

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی
جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر با دگری پردازم

همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم
چون نی آخر ز لبانت بدمی بنوازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم
بهوایی که مگر صید کند شهبازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

گر دست رسد در خم زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست
در دست سر مویی از آن عمر درازم

پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون موم گدازم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گذارند نمازم

٢١٦

چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه
گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با تو چه گویم که درین دور
جز دوست نشاید که بود محرم رازم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان
گرم بود گله‌ای راز دار خود باشم

اگر به لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور باده دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسه‌ای چینم
جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا مذمت رند شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه وقت گل زمی دیوانه باشم گر کنم

وقت گل گویی که زاهد شو بچشم و سر ولی
میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در اینجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم
گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من
تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

گوشهٔ ابروی محراب تو میخواهم ز بخت
تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم — گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم — دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار — عشوه فرمای تا طبع سخن موزون کنم

زرد رویی میکشم زان طبع نازک بیگناه — ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم حضرت سلمی خدارا تا بکی — ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست — صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن — تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم — هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا — بر منتهای همت خود کامران شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت — با جام می بکام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید — ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من — در سایه تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود — در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند — چندانکه اینچنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست — بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

زانرو بروی دلم در معنی گشوده شد — کز سالکان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا — باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم — بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق — که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود — آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض — بهوای سر کوی تو برفت از یادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت — یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق
هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست
که چرا دل بجگرگوشه مردم دادم

نیست در لوح دلم جز الف قامت دوست
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد
که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

آنچه پرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبه احزان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

ما پیش خاک پای تو صد رو نهاده‌ایم
روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قال و قیل فضل
در راه جام و ساقی مه رو نهاده‌ایم

فرما اشارتی که دو چشم امیدوار
بر گوشهای آن خم ابرو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم
هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

بی وصل زلف تو سر سودائی از خیال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم
ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقهای آن خم گیسو نهاده‌ایم

صوفی بیا که جامه سالوس درکشیم / وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم / دلق ریا بآب خرابات برکشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی / غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم
سر قضا که در تتق غیب منزویست / مستانه اش نقاب ز رخسار درکشیم
کام از جهان بران که ببخشد خدا گناه / روزی که رخت جان بجهانی دگر کشیم
فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند / غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم
کو عشوهٔ ز ابروی او تا چو ماه نو / گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن / پای از گلیم خویش چرا پیشتر کشیم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم / که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم / تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم / یعنی از خلق جهان پاک دلی بگزینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات / مرد این بار گران نیست تن مسکینم
بس که در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح / شرمسار رخ ساقی و می رنگینم
سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو / گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم
بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند / که مکدر شود آیینهٔ مهرآیینم
من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر / این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم
بندهٔ آصف عهدم دلم از راه مبر / که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم / مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
قصد جانست طمع در لب جانان کردن / تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم / هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش / این قدر هست که گه گه قدحی مینوشم
هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا / فیض عفوش ننهد بار گنه از دوشم

۳۲۹

پدرم روضهٔ رضوان به دو گندم بفروخت
من چرا باغ جهان را به جوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم
چه کنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

سرم خوش است و به بانگ بلند می‌گویم
که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم

عبوس زهد به وجه خمار ننشیند
مرید خرقهٔ دردی‌کشان خوش‌خویم

گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید
کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین چمنم سرزنش به خودرویی
چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواست که هر جا که هست با اویم

غبار خاک طلب کیمیای بهروزیست
غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلندبالایی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

۳۲۷

شدم فسانه به سرگشتگی و ابروی دوست
کشید در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که به فتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق به فیض قدح فرو شویم

ما شبی دست برآریم و دعایی بکنیم
غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش به سر آریم و دوایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم

در ره نفس کز و سینهٔ ما تنگ بلاست
تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند
طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول غزلش ساز و نوایی بکنیم

۳۲۸

٣٢٩

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام زمان برخیزم

بولای تو که گر بنده خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق
جوان بخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم

نصاب حسن در حد کمال است
زکاتم ده که مسکین و فقیرم

خوشا آندم که استغنای مستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم

مبادا جز حساب مطرب و می
اگر حرفی کشد کلک دبیرم

٣٣٠

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
بسیب بوستان و شهد و شیرم

در این غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم

قراری کرده‌ام با می‌فروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم

فراوان گنج او در سینه دارم
اگر چه مدعی بیند حقیرم

من آنگه برگرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم
کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می ده که عاشقی نه بکسبست و اختیار
این موهبت رسید ز میراث فطرتم

هرچند غرق بحر گناهم ز صد جهت
گر آشنای عشق شوم ز اهل رحمتم

گر دم زنی ز طره مشکین آن نگار
فکری بکن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش / آورده و کشیده و موقوف شستم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف / ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

می کرد وطن سفر نگزیدم بعمر خویش / در عشق تو همیشه هوا خواه غربتم

دورم بصورت از در دولت پناه تو / لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان / در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم / بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد / بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گر چه حقیرم ببین بدولت عشق / که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن / بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو / سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دوست / که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت / که مرهمش بفرستم چو خاطرش خستم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم / دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو / ز گنج خانهٔ دل میکشم بمخزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم / منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت / اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش / براه باد نهادم چراغ روشن چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت / اگر نه خون دلم میگرفت دامن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را / مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم / راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گر چه دانم که بجایی نبرد راه غریب / من ببوی سر آن زلف پریشان بروم

۴۴۴

چون صبا با دل بیمار و تن بی‌طاقت / به هواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت / رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

تازیان را غم احوال گران‌باران نیست / پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت / با دل زخم‌کش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر ازین غم به درآیم روزی / تا در میکده شادان و غزل‌خوان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون / همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم / جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است / کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم / سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

زاهد از منع من از باده کند آن بهتر / کالتفاتش به می صاف مروق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند / تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

۴۴۵

گر بدی کرد رقیبی و رفیقی رنجید / گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او / ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم / از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

ره‌رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم / تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت / به طلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین / به گدایی به در خانهٔ شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست / که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آب رو می‌رود ای ابر خطاشوی ببار / که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

۴۴۶

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما / از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم / به صورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم / بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
هوای خواجگیم بود بندگی تو جستم / امید سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطرها که فشاندم / ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی / ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
نگاه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه / که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری / که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی / که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ / که بی فروغ رخ تو چراغ دیده ندیدم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم / بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم وصل نداریم مگر / بگدایی ز در میکده زادی طلبیم
اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی / برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام / اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
عشوهٔ از لب شیرین تو میخواست دلم / بشکر خنده لبت گفت مرادی طلبیم
نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد / مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را / از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد / ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ / خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم / کز بهر جرعهٔ همه محتاج این دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم
جایی که تخت و مسند جم میرود بباد / گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
باشد که دست در کمر او توان زدن / در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن ملامت شوریدگان که ما / از خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا
ما نیز هم بشعبده دستی بر آوریم

از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این در بسر بریم

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم
ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

اگر دیوانه خواهم شد که در عشق تو شب تا روز
سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید
تذرو طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم

وگر باور نمیداری رو از نقاش چین پرس
که مانی نسخه میگیرد ز نوک کلک مشکینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود از انعامت
ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از حافظ
که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیرست و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملال از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرقچینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا میکند در سر خروش چنگ دوشینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حور العین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

حدیث آرزومندی که در این نامه درج افتاد
همانا بی غلط گردد که حافظ داد تلقینم

به تیغم گر کشد دستش نگیرم
دگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر
که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی گر از پایم درآرد
بجز ساغر که باشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات
بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند
که از پای تو من سر برنگیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
بسیب بوستان و شهد و شیرم

بسوز این خرقه و تقوی حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند
بحمد الله والمنه بتی لشکرشکن دارم

سزد گر خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله
نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن
چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

ز دست کوته خود زیر بارم
که از بالابلندی شرمسارم

مگر زنجیر مویی گیردم دست
وگرنه سر بشیدایی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر می‌شمارم

بدین شکرانه می‌بوسم لب جام
که کرد آگه ز راز روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای می فروشان / چه باشد شکر نعمت میگذارم
تو از خاکم نخواهی بر گرفتن / بجای اشک اگر گوهر ببارم
مکن عیبم بخون خوردن دشت / که کار آموز آهوی تتارم
سری دارم چو حافظ مست لیکن / بلطف آن سری امید دارم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم / بمویهای غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار / که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب / مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدایرا مددی ای دلیل ره تا من / بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد / که باز با صنمی طفل عشق می بازم
بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس / عزیز من که بجز باد نیست همرازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست / صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی / شکایت از که کنم خانگیست غمازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت / غلام حافظ خوش لهجه خوش آوازم

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم / لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو / که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس / که درازست ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان / که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت / وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین / می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل / دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم
پایهٔ نظم بلندست و جهانگیر بگو / تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم

دردم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

اینکه میگویند آن بهتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

دوستان در پرده میگویم سخن
گفته خواهد شد بدستان نیز هم

...ان آن نرگس مستانه بخت
وان سر زلف پریشان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی دیوان نیز هم

یاد باد آنکو بقصد خون ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم

زین جهان کهنه ما هم بگذریم
چون گدا بگذشت و سلطان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است
آصف ملک سلیمان نیز هم

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی‌نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقهٔ گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند
ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما
که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقفست که ما
روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگوی تا بدهند
کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

دیده دریا کنم و اشک بصحرا فکنم
واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه کار بر آرم آهی
کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقد در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام برین تخت روان افشانم / غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست / میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بند برقع بگشا ای مه خورشیدکلاه / تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا / من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم / تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که بر دل من داغ زلف سرکش تست / بنفشه‌زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم / که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله / که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه‌دلی / هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن / کس آن فریب نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد / ز شوق در لحد تنگنا کفن بدرم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم / ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه / شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم / غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر / رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم / چهره را آب مده تا ندهی بربادم

چون فلک سیر مکن تا نکشی حافظ را / سرمکش تا نکشد سر بفلک فریادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را / یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس / تا بخاک در آصف نرسد فریادم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم
نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی بیاد گوشه محراب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ
فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت
میگفتم این سرود و می ناب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیده بیخواب میزدم

هر مرغ فکر از سر شاخ سخن پرید
بازش ز طره تو بمضراب میزدم

خوش بود حال حافظ و فال بخت نیک
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد صبا غنچه در هواداری
ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

طریق صدق بیاموز از آب صافی دل
براستی طلب آزادگی چو سرو چمن

ز دست برد صبا گرد گل کلاله نگر
شکنج گیسوی سنبل ببین بروی سمن

عروس غنچه رسید از حرم بطالع سعد
بعینه دل و دین میبرد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای نقد گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث قصه خوبان و جام باده بگو
بقول حافظ و فتوی پیر صاحب فن

بالابلند عشوه گر نقشباز من
کوتاه کرد قصه زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیده معشوقه باز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

میترسم از خرابی ایمان که میبرد
محراب ابروی تو حضور نماز من

بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم
تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود
هم مستی شبانه و سوز و نیاز من

مستت یار و یاد حریفان نمیکند ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
باشاه دوست پرور دشمن گداز من

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

عارض رنگین بهر کس مینماید همچو گل ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

دیده را گفتم که آخر یک نظر سیرش ببین گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

جان فدایی دار خواهم بر سر زلفش فشاند کام بستانم ز وی یا داد بستاند ز من

گر چو فرهادم بر آید جان بتلخی باک نیست بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین گونه خوانی درس عشق
عشق در هر گوشه افسانه خواند ز من

میکن بر صف رندان نظری بهتر ازین بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت این لطف که میفرماید نیک خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق برو ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

من چگویم که قدح گیر و لب ساقی بوس بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین
که درین باغ نیابی ثمری بهتر ازین

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان

مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون تا او بسر نگردد بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغوله را بر افشان یعنی برغم سنبل گرده بخور عنبر گرد صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو می نویسد بر عارضت خطی خوش
یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست
گر تو رضا نداری حکم قضا بگردان

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته‌آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند
دماغ کبرایان و خوشه‌چینان بین

گره ز ابروی مشکین نمی‌گشاید یار
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست
ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

حدیث عهد و محبت ز کس نمی‌شنوند
وفا و صحبت یاران و همنشینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای آینهٔ پاک پاک یاران بین

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام ببد دیدن

بمی‌پرستی از آن نقش خود زدم بر آب
که تا خراب کنم زنگ خود پرستیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن

بپیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه
کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی‌عملان واجبست نشنیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رسم طلسمات سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی
کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

بزلف گو که ره و رسم عاشقی بگذار
بغمزه گو که سپاه ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر
بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

یا رب آن آهوی مشکین بختن بازرسان
وان سهی سرو روان را بچمن بازرسان

مشک و گل گشت عتیق از اثر دیده من
یا رب آن کوکب رخشان بیمن بازرسان

دیدی آن مرغ همایون که برون رفت از دام
پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان

بخت پژمرده ما را به نسیمی دریاب
یعنی آن جان ز تن رفته بتن بازرسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند
یار مه روی مرا نیز بمن بازرسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنو ای پیک خبرگیر و سخن بازرسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یا رب
بمرادش ز غریبی بوطن بازرسان

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من مسکین انداخت
گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بنده من شو و برخور ز همه سیمبران

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدح می داری
شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و بگذر ز همه اهرمنان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم
که شهیدان که اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

نکته دلکش بگویم روی آن مه رو ببین
عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی وضع و صحرایی مباش
گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین

حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست / جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یک مو ببین
عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند / ای ملامتگو خدا را رو مبین آن رو ببین
زلف دلدزدش صبا را بند در گردن نهاد / با هواداران ره رو حیلت هندو ببین
آنکه من در جستجوی او ز خود یکسو شدم / کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین
حافظ ار در گوشهٔ محراب می‌نالد رواست / ای نصیحتگو خدا را آن خم ابرو ببین
از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب / تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن / یعنی نقاب برکش و عالم خراب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را / چون شیشه‌های دیدهٔ ما پرگلاب کن
بگشا به شیوه نرگس پرخواب مست را / وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد / ساقی بعزم بادهٔ گلگون شتاب کن
آنجا که رسم و عادت عاشق‌کشی است / با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

در شب جمعه برای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فال [illegible]
۸ / ۱۱ / [illegible]
[illegible]

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر / بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشا / وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا / یارب دعای زنده‌دلان مستجاب کن

ز در درآ و شبستان ما منور کن / هوای مجلس روحانیان معطر کن
بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان / بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
ستارهٔ شب هجران نمی‌دهد نوری / ببام قصر برآ و چراغ مه برکن
ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت / ببر شمامه بفردوس و عود مجمر کن
حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال / بیا و خرگه خورشید را منور کن
چو شاهدان چمن جمله زیر دست تواند / کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی / تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز / پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

ازین مزوجه و خرقه نیک در تنگم
بیک پیاله صوفی کشم قلندر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مه رویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از می فروش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست
پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یکبوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

رایت سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت
کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالم گیر او
در همه شهنامها شد داستان انجمن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت
خیزد از صحرای ایذج نافه مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوه خوش میکنند
برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار
تا از آن جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن

همچو گل هر دم ببویت جامه بر تن ... کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گویی که در باغ ... چو مستان جامه را بدرید در تن

من از دست غمت مشکل برم جان ... ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست ... نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده ... دلت در سینه چون در سنگ آهن

مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز ... برآید همچو دود از راه روزن

ببار ای شمع اشک از دیده چون من ... که شد سوز دلت بر خلق روشن

دلم را مشکن و در پا مینداز ... که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل را بست در زلف تو حافظ ... بدینسان کار او در پا میفکن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن ... در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود و لیکن ... از دوستان جانی مشکل بود بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ ... وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن ... گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار ... کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کزین دو راه منزل ... چون بگذریم از هم نتوان بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور ... یا رب بیادش آور درویش پروریدن

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو ... تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد ... در کلاه سروری رخساره سیمای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد ... طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار ... جرعه بود از زلال جام جان‌افزای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است ... روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

جلوه‌گاه طایر اقبال گردد هر کجا ... سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف | نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست | راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

حافظ اندر حضرتت لاف غلامی میزند
بر امید عفو جان‌بخش جهان‌بخشای تو

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو | پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز | کز سر صدق میکند هر سحری دعای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان | قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
مهر رخت سرشت من خاک رهت بهشت من | عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو
خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور هم‌اند | این همه نقش میزنم از جهت خطای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین | زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست | جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز یاد | کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که نوبهار حسن
حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخن‌سرای تو

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو | مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو
در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن | یارب مباد تا بقیامت زوال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود | کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو
در چین زلف ای دل مسکین چگونه‌ای | کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی درآی | ای نوبهار ما رخ فرخنده‌فال تو
مقبول‌تر ز نقش تو صورت نبست باز | طغرانویس ابروی مشکین‌مثال تو
بر عدل خواجه عرض کدامین جفا کنم | شرح نیازمندی من یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو | خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام / ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو
خونریز کن که هیچ ملک با چنین جمال / از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهانرا سبب توی / زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند / مائیم و آستانهٔ دولت پناه تو
با هر ستاره سرو کاریست هر شبم / از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت / آتش زند بخرمن غم دود آه تو

خط غبار یار که بگرفت ماه ازو / خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست / آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو
ای جرعه گیر مجلس جم جامه چاک دار / کو بر فروز مشعلهٔ صبحگاه ازو
آبی بروزنامهٔ اعمال ما فشان / نتوان مگر سترد حروف گناه ازو
سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن / من برده ام بباده فروشان پناه ازو

حافظ

حافظ که راه مجلس عشاق ساز کرد / خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو
آیا درین خیال که دارد گدای شهر / روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو / جهان بس فتنه خواهد دید ازان چشم وازان ابرو
رقیبان غافل و ما را ازان چشم و جبین هر دم / هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی / نگارین گلشنش چشمست و مشکین سایه بان ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش / که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
روان گوشه گیرانرا جبینش طرفه گلزاریست / که بر طرف سمن زارش همیگردد چمان ابرو
دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی / که این را اینچنین چشمست و آنرا آنچنان ابرو
اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در نکونامی / بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو / باد بهار میوزد باده خوشگوار کو

هرگل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی / گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غالیه از هوای تست / ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا / دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو
شمع سحرگهی اگر لاف ز طلعت تو زد / خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو / دم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو
حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است / از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید / گفت با این همه از سابقه نومید مشو
تکیه بر اختر شب دزد مکن کان عیار / تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو
گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک / از جمال تو بخورشید رسد صد پرتو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق / خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو
گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش / دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن / بیدقی راند که برد ازمه و خورشید گرو
آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت / حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او / که نیست در سر ما جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست / بیار باده که مستظهرم بهمت او
صد آفرین خدا بر بلای آن طوفان / که زد بخرمن ما آتش محبت او
بیار باده که دوش از سروش عالم غیب / نوید داد که عامست فیض رحمت او
بر آستانه میخانه گر سری بینی / مزن بپای که معلوم نیست نیت او
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست / که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
مدام خرقه حافظ بباده در گرو است / مگر ز خاک خرابات بود طینت او

ای پیک راستان خبر یار ما بگو / احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور / با یار آشنا سخن آشنا بگو
دلها ز دام طره چو بر خاک میفشانی / با آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو
گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود / بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست / گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
صوفی که منع ما ز خرابات میکند / گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار / با ما سر چه داشت کنون ای صبا بگو
جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت / رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر / شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست / ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
حافظ گرت بمجلس او راه میدهند / می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

وصال

وصال او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و با کس نگفتم / که راز دوست از دشمن نهان به
دلا دایم گدای کوی او باش / بحکم آنکه دولت جاودان به
بخلدم دعوت ای زاهد مفرما / که این سیب زنخ زان بوستان به
خدا را از طبیب من بپرسید / که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران / که رای پیر از بخت جوان به
بداغ بندگی مردن برین در / بجان او که از ملک جهان به
سخن اندر دهان دوست گوهر / ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

در سرای مغان رفته بود و آب زده / نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر / ولی ز طرف کله چتر بر سحاب زده
شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده / عذار مغبچگان راه آفتاب زده

ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین کار
شکر شکسته قدح ریخته رباب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده

که این کند که تو کردی بضعف همت و رای
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

مرا بجرعهٔ می شاد کرد و انگه گفت
که خفته بود در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرت الدینست
بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف
ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شویی کن و انگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بهوای لب شیرین پسران چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گردند و نگردند بآب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آ
که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده
فرصتت باد که خوش بنده نواز آمده

ساعتی ناز مفرما و نشین بهر خدا
چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده

پیش بالای تو نازم چه بصلح و چه بجنگ
که بهر حال برازنده و ناز آمده

آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده

زهد با تو چه سنجد که بیغمای دلم
مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب آن طایفه باز آمده

دامن‌کشان همی‌شد در شرب زر کشیده — صد ماه‌روی را پی جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی — چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده
یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده — شمشاد خوش‌خرامش در ناز پروریده
آن لعل دلکشش بین وان خنده پرآشوب — وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
روی لطیف نازک قد بلند چابک — لفظی فصیح شیرین چشم خوشش کشیده
آن آهوی سیه‌چشم از دام ما برون شد — یاران چه چاره سازم باین دل رمیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار — دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده
تا کی کشم عتابت زان چشم دلفریبت — روزی کرشمه‌ای کن ای یار برگزیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
بازآ که توبه کردیم از گفته و شنیده

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای — محبوب جان و مونس قلب رمیده‌ای
از دامن تو دست ندارند عاشقان — پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای
ز چشم زخم خلق مبادت کی نازکی — در دلبری بغایت خوبی رسیده‌ای
منعم کنی ز عشق وی ای ناصح زمان — معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

این سرزنش که کرد ترا دوش حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

عیشم مدامست از لعل دلخواه — کارم بکامست الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش بر کش — گه جام می‌کش گه کام دلخواه
ما را برندی افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه — وز فعل زاهد استغفر الله
جانا چه گویم شرح فراقت — چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیدست — از قامتت سرو از عارضت ماه
رخ بر نتابم از راه خدمت — سر برندارم از خاک درگاه
دلق ملمع زنار راهست — صوفی ندارد این رسم و این راه

وقتی به بویش خوش بود وقتم
از وصل جانان صد نوش الله

شوق لبت برد از یاد حافظ
درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه
گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم
لیکن چه چاره با بخت گمراه

من رند و عاشق وانگاه توبه
استغفرالله استغفرالله

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم
یا جام باده یا قصه کوتاه

الصبر مر و العمر فان
یا لیت شعری حتام القاه

حافظ مخور غم گر وصل خواهی
خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می
ز شهر هستیش کردم روانه

نگار

نگار می فروشم عشوه داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه

برو این دام بر مرغی دگر نه
که عنقا را بلندست آشیانه

بده کشتی می تا خوش برآییم
ازین دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معماییست حافظ
که تحقیقش فسانست و فسانه

خنک نسیم معنبر شمامه دلخواه
که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست
هلال را ز کنار افق کنند نگاه

منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت
مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ز دو چشمان تو آموخت در طریقه مهر
سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

بشستن روی تو روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود
که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه
مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب
اینچنین با همه درساخته‌ای یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای
قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی
بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان
وز میان تیغ بما آخته‌ای یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول
اینچنین با همه کج باخته‌ای یعنی چه

حافظا در دل تنگم چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

بر

نصیب ما چو خرابات کرده است اله
درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد
چرا بحشر کنند این گناه ازو درخواه

مرا دمی ز خرابات چون که شد حاصل
دلم ز مدرسه و خانقاه گشت تباه

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دورنگ
که دست تقوی درازست و آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای هوا امید داری
که تا بزرق بری بندهای حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم
که هر دو کون نیرزد به پیششان یک کاه

برو گدای در هر گدای شو حافظ
تو این مراد نیابی مگر نیم شبه

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه
انی رایت دهرا من هجرک القیامه

هر چند آزمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا
فی قربها عذاب من بعدها السلامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامت
لیس الدموع عینی هذا لنا علامه

گفتم ملامت آید گر گرد کوت گردم / والله ما رأینا حبا بلا ملامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجام شیرین / حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

تا خیالات عاشقان از وصل خود صلا / جان و دلها وقف زلف و خالت در

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشند / کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

ترک من گر میکند رندی و مستی جان من / ترک مستوری و زهدش کرد باید اولا

وقت عیش و موسم شادی و هنگام شراب / پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان بلا

حافظا گر پایبوس شاه دستت میدهد / یافتی در هر دو عالم دولت عز و علا

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی / خیال سرو قدی نقش بسته‌ام جایی

زمام دل بکسی داده‌ام من درویش / که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی

سرم ز دست بشد چشمم از انتظار بسوخت / در آرزوی سیه چشم سرو بالایی

امید هست که منشور عشقبازی من / از آن کمانچه ابرو رسد بطغرایی

مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد / بیا بیا که کرا میکند تماشایی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید / که میرویم بداغ بلند بالایی

در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ کشند / عجب مدار سری اوفتاده در پایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب / که حیف باشد ازو غیر ازو تمنایی

در از شوق بر آرند ماهیان بنثار / اگر سفینه حافظ رسد بدریایی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی / خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینه شاهیست غباری دارد / از خدا میطلبم صحبت روشن رایی

جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر / در کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست / گشت هر گوشه چشم از غم دل دریایی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان / ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج / نروند اهل نظر از پی نابینایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت / بر در میکده با دف و نی ترسایی
گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد / آه اگر از پی امروز بود فردایی

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی / ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او / که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی
ادب و شرم ترا خسرو مه‌رویان کرد / آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی
صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم / عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی
عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار / غالبا مصلحت وقت در آن می‌بینی
سخن بی غرض از بندهٔ مخلص بشنو / ای که منظور بزرگان حقیقت‌بینی
پارسایی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد / بهتر آنست که با مردم بد ننشینی
حیفم آید که خرامی تماشای چمن / که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست / گر تو بر منظر بینش نفسی بنشینی
گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست / بیدلی سهل بود گر نبود بی‌دینی
بس این اشک روان صبر و دل حافظ برد / بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی
تو بدین دلکشی و نازکی ای مایهٔ حسن / لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی / که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی
ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق / نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
بیفشان زلف و صوفی را بپابازی و رقص آور / که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی
ملک در سجدهٔ آدم زمین‌بوس تو نیت کرد / که در حسن تو چیزی یافت بیش از حد انسانی
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست / مباد این جمع را یا رب غم از باد پریشانی
دریغا عیش شبگیری که در وقت سحر بگذشت / بدانی قدر وصل آنگه که درمانی بهجرانی
ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست / بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

خیال این خم زلفش فریبت میدهد حافظ / نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی
این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی

تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد داد / ای شاخ گل رعنا از بهر که میرویی
مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را / لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی
شمشاد خرامان کن وآهنگ گلستان کن / تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی
امروز که بازارت پرجوش خریدارست / دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکویی
چو شمع نکورویی در رهگذر بادست / طرف هنری بربند از مایهٔ نیکویی
آن طره که هر جعدش صد نافهٔ چین ارزد / خوش بودی اگر بودی بویش ز خوشخویی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد
بلبل بنواسازی حافظ بدعاگویی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدرآیی / هر کجا که روی پشیمان بدرآیی

هشدار که گر وسوسهٔ نفس کنی گوش / آدم صفت از روضهٔ رضوان بدرآیی
شاید که به آبی فلکت دست نگیرد / گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدرآیی
جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح / باشد که چو خورشید درخشان بدرآیی
چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت / کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی
در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد / وقتست که همچون مه تابان بدرآیی
بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جوی / باشد که تو چون سرو خرامان بدرآیی

حافظ مکن اندیشه که آن خسرو خوبان
باز آید و از کلبهٔ احزان بدرآیی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی / اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
میدان بکام خاطر و گویی نمیزنی / بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی
ساغر لطیف و پر می و می افکنی بخاک / واندیشه از بلای خماری نمیکنی
در آستین بکام تو صد نافه مدرجست / وانرا فدای طرهٔ یاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر ترا
در کار رنگ روی نگاری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

بیا با ما مورز این کینه داری
که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کاین در بسی به
از آن گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس
خدارا گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمایی رخ برندان
تو کز خورشید و مه آینه داری

بد رندان مگو ای شیخ و هشدار
که با حکم خدایی کینه داری

نمی ترسی ز آه آتشینم
تو دانی خرقه پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

روزگاریست که ما را نگران میداری
بندگان را نه بوضع دگران میداری

گوشه چشم رضایی بمنت باز نشد
اینچنین عزت صاحب نظران میداری

ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار
دست در خون دل پرهنران میداری

چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ
سر چرا بر من دلخسته گران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور
چشم سری عجب از بیخبران میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند
همه را شیفته حال دگران میداری

نه گل از دست غمت رست نه بلبل در باغ
همه را نعره زنان جامه دران میداری

پدر تجربه ای دل تویی از چه جهت
طمع مهر و وفا زین پسران میداری

کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت
زین طمعها که تو از سیمبران میداری

گوهر جام جم از کان جهانی دگرست
تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه
عاشقی گفت که تو بنده بر آن میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری / بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست / توان بدست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت / جز این قدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد / چو گوش هوش بمرغان هرزه‌گو داری

بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد / خود از کدام خم است اینکه در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز / که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس / که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن / ترا رسد که غلامان ماه رو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق / قدم برون نه اگر میل جستجو داری

ای که در کوی خرابات مقامی داری / جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز / فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

بوی جان از لب خندان قدح میشنوم / بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

جای ار میطلبد از تو غریبی چه شود / تویی امروز درین شهر که نامی داری

خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشیست ولی / بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند / گر از آن یار سفر کرده پیامی داری

بس دعای سحرت حارس جان خواهد بود / تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی / لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی

پرده از رخ برگرفتی یک نظر در جلوه‌گاه / وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

باده نوش از جام کیخسرو چو بردی از کف جم / شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

تا چه خواهد کرد با من تاب زلف عارضت / حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش / جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت / زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گرچه سرمست و خرابم رد مکن / کاندرین سعیم بامید ثواب انداختی

از فروغ نرگس مخمور و لعل می‌پرست / حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما / سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری / ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی / که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا کی / بعذر نیمشبی کوش و گریهٔ سحری

بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش / که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن / ازین معامله غافل مشو که حیف خوری

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند / چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی‌نگری

مرا درین ظلمات آنکه رهنمایی کرد / نیاز نیمشبی بود و گریهٔ سحری

ز شمع وصل تو در حیرتم چه چاره کنم / نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت زین معنی / که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

ببوی زلف و رخت میروند و می‌آیند / صبا بغالیه‌سایی و گل بجلوه‌گری

چو هر خبر که تو دادی دری گشاد بخیر / ازین سپس من و مستی و وضع بیخبری

ز من بحضرت آصف که میبرد پیغام / که یاد گیر دو مصرع ز من بنظم دری

بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم / گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

بیمن همت حافظ امید هست که باز / اری اسامر لیلای لیلة القمری

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی / تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش / بیماری اندرین ره بهتر ز تن‌درستی

تا علم و فضل بینی بی‌معرفت نشینی / یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان میندیش / کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید / ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست — آری طریق دولت چالاکیست و چستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود — تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی

آن روز دیده بودم آن فتنها که برخاست — کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

در حلقه بتانم دی شب بطعن گفتند — با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد — سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیمای حافظ قرابه برگیر — ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی — خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد — حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است — عیش با آدمی چند پری زاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف — مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان — گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات — مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی

کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ — ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی — کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

اگر دلم نشدی پای بند طره او — کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست — بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پایش را — اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور — که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی — اگر چو سوسن آزاده ده زبان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی — اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی — وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم / در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی / هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت / کین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری / گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین سان / در سینه غم ساقی در دست شراب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی / رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی / میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل / تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو / تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد / مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر / کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون / ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

درویشم و گدا و برابر نمیکنم / پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد / زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن / کین عیش نیست در خور اورنگ خسروی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد / کاشفته گشت طره دستار مولوی

این قصه بهشت ز کویت حکایتی / شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه / آب خضر ز نوش لبانت کنایتی

هر پاره از دل من و غصه قصه / هر سطری از خصال تو از رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی / گل را اگر نه بوی تو دادی رعایتی

در آرزوی خاک ره یار سوختیم / یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

ایدل بهرزه دانش و عمرت ز دست رفت / صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

در آتش ار خیال رخش دست میدهد / ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت / این آتش درون بکند هم سرایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست / از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی / چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی

شیرین‌تر از آنی به شکرخنده که گویم / ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه / هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام / چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گویی بدهم کامت و جانت بستانم / ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند / بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم / آنرا که دمی از نظر خویش برانی

در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پای / چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی / گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هرچند که هجران ثمر وصل برآرد / دهقان جهان کاشکی این تخم نکشتی

آمرزش نقدست کسی را که درینجا / یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی

تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده / در هر قدمی صومعه‌ای هست و کنشتی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد / چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی

مفروش به باغ ارم و نخوت شداد / یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا / حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهانست / کو راهبری پاک روی نیک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ / تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

زین خوش رقم که بر رخ گلنار میکشی / خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا / زان سوی هفت پرده به بازار میکشی

گفتی سر تو بسته فتراک ما شود / سهل است اگر تو زحمت این بار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست / از خلوتم بخانه خمار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم / وه زین کمان که بر من بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دفع میکنیم / ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر / می میچشی و طره دلدار میکشی

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی / ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند / شاهبازان طریقت بمقام مگسی

بال بگشای و صفیر از شجر طوبی زن / حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش / وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی

تا مجمر نفسی دامن جانان گیرم / جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم / گفت ای بیکس بیچاره تو باری چه کسی

لمع البرق من الطور و آنست به / فلعلی لک آت بشهاب قبس

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ / یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی / گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت / بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را / ز لعل روح‌فزایت ببخش آنکه تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست / تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

حدیث تیغ تو و ما حدیث تشنه و آبست / اسیر خویش گرفتی چنان بکش که تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه نبندم / دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ / حدیث خویش بیان کن بآن زبان که تو دانی

ای دل آندم که خراب از می گلگون باشی / بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در او
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و کمین در پیش
کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
ور خود از جوهر جمشید و فریدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
چند و چند از غم ایام جگرخون باشی

حافظا از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی
وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

در چمن هر ورقی صورت حالی دگر است
حیف باشد که ز کار همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصهٔ دوران گزاف
گر شب و روز درین قصهٔ مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

سحرگه رهروی در سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه برآرد اربعینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

مروت گرچه نامی بی نشانست
نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی بر کند خلوت نشینی

در میخانه بگشا تا بپرسیم
مآل خویش را از پیش بینی

نه حافظ را حضور درس خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی
بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته ام از شوق با دو دیده خویش
ایا منازل سلمی فاین سلماکِ

عجیب واقعه و غریب حادثه ایست
انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل
چو کلک صنع رقم زد بر آبی و خاکی

صبا عبیرفشان کرد ساقیا برخیز
و هات شمسة کرم مطیب زاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل
که زاد راهروان چستیست و چالاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری
اری مآثر محیای من محیاکِ

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که همچو صنع خدایی ورای ادراکی

سلام الله ما کر اللیالی
و جاوبت المثانی و المثالی

علی وادی الاراک و من علیها
و دار باللوی فوق الرمالی

دعاگوی غریبان جهانم
و ادعو بالتواتر و التوالی

بهر منزل که رو آرد خدایا
نگه دارش بلطف لایزالی

ز خطت خود جمال دیگر افزود
که عمرت باد صد سال جلالی

بر آن نقاش بی کلک آفرین باد
که گرد مه کشد خط هلالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش
همه جمعیت است آشفته حالی

اموت صبابة یا لیت شعری
متی نطق البشیر عن الوصالی

محبتک راحتی فی کل حین
و ذکرک مونسی فی کل حالی

سویدای دل من تا قیامت
مباد از شور سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی
من بدنام رند لاابالی

تو می باید که باشی ورنه سهل است
زیان مایهٔ جاهی و مالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست / و علم الله حسبی من سؤالی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی / در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده / صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم / ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید / بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب / تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار / تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت / وی دولت تو ایمن از صدمت سپاهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد / یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم / اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان / گر حال من بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیا و برآی از چشمه خرابات / تا خرقها بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه میبرد نام / رنجش ز بخت منما بازآ بعذر خواهی

یا ملجا البرایا یا واهب العطایا / عطفا علی مقل حلت به الدوا

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی / گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه می کش که ز سر دو جهان / پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

با گدایان در میکده ای سالک راه / بادب باش گر از سر خدا آگاهی

کاندرین مصطبه رندان قلندر باشند / که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای / دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش / بفلک بر شده و دیوار بدین کوتاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل / کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
گذرت بر ظلماتست بجو خضر رهی / که درین مرحله بسیار بود گمراهی
حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار / عملت چیست که فردوس دو جهان میخواهی
تو در فقر ندانی زدن از دست مده / مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

دیدم بخواب دوش که ماهی بر آمدی / کز عکس روی او شب هجران سر آمدی
تعبیر چیست یار سفر کرده میرسد / ای کاش هر چه زودتر از در در آمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من / کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش / تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی
فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست / آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا / هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی
ور دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم / مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

کهبرد به نزد شاهان ز من گدا پیامی / که بکوی می فروشان دو هزار جم بجامی
اگر این شراب خامست اگر این حریف پخته / بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح / که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی
شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم / که بهمت عزیزان برسم بنیکنامی
تو که کیمیافروشی نظری بقلب ما کن / که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت / که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود / نه بنامه پیامی نه بخامه سلامی
سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش / که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی
بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ / که چنان کشنده را کس نکند انتقامی

بگرفت کار حسنت چو عشق من کمالی / خوش باش زانکه نبود این حسن را زوالی
در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل / آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی ‌‌ ‌ وین دم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم ‌ ‌ ‌ کز خواب می‌نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت ‌ ‌ ‌ شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

شد عمر حاصل من زانکه با تو ما را ‌ ‌ ‌ هرگز بعمر روزی روزی نشد وصالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی
زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی ‌ ‌ ‌ بوصلم مژدگانی داد والطاف خداوندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست ‌ ‌ ‌ بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز ‌ ‌ ‌ ورای حد تقریرست شرح آرزومندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول ‌ ‌ ‌ پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

جهان پیر غدار از ترحم در جبلت نیست ‌ ‌ ‌ ز عشق او چه میجویی در او همت چه می‌بندی

همایی چون تو عالیقدر و حرص استخوان تا کی ‌ ‌ ‌ دریغ آن سایهٔ همت که بر نااهل افکندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن ‌ ‌ ‌ که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

بسحر غمزهٔ فتان دوا بخشی و درد انگیز ‌ ‌ ‌ بچین زلف مشک افشان دلارایی و دلبندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست ‌ ‌ ‌ خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

بشعر حافظ شیراز میرقصند و مینازند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

لبش میبوسم و در میکشم می ‌ ‌ ‌ بآب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش میتوانم گفت با کس ‌ ‌ ‌ نه کس را میتوانم دید با وی

لبش میبوسد و خون میخورد جام ‌ ‌ ‌ رخش می‌بیند و گل میکند خوی

چو مرغ باغ میگوید که هو هو ‌ ‌ ‌ مده از دست جام باده هی هی

بده جام می و از جم مکن یاد ‌ ‌ ‌ که میداند که جم کی بود و کی کی

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب ‌ ‌ ‌ رگش بخراش تا بخروشم از وی

زبانت درکش ای حافظ زمانی ‌ ‌ ‌ حدیث بی‌زبانی بشنو از نی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می / علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

ذخیره‌ ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار / که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند / مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو / منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

خزینه داری میراث خوارگان کفرست / بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر / فلا تمت و من الماء کل شیء حی

نوشته‌اند بر ایوان جنة المأوی / که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست / بیار باده بروح روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ / پیاله گیر و کرم ورز والضمان علی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی / دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی

جانا گل این بستان شاداب نمی ماند / دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

دی شب گله زلفش با باد همی کردم / گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند / اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی / وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی

در دایرهٔ فرمان ما نقطهٔ تسلیمیم / لطف آنکه تو اندیشی حکم آنکه تو فرمایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد / شادیت مبارکباد ای عاشق شیدایی

ای که مهجوری عشاق روا میداری / بنده را از بر خویش جدا میداری

تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب / بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ببردی و بحل کردمت ای جان اما / به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر مینوشند / ما تحمل بکنیم ار تو روا میداری

ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست / عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند
کار ناکرده چه امید عطا میداری

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل نوشند
قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را بتوان برد بیک گوشهٔ چشم
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیدهٔ ما چو بامید تو دریاست چرا
بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند
قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بابروی چو محرابش کن
که دعای ز سر صدق جز انجا نکنی

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی
ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش
خدا را هیچ عاشق را مبادا بخت بدروزی

طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن
کلاه سروری آنست کزین ترک بردوزی

ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویبار از چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان اینست اگر سازی وگر سوزی

بیا مطرب که از بلبل رموز عشق گیری یاد
بمجلس آی کز حافظ غزل گفتن بیاموزی

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دومنی
صراحی و کتابی و گوشهٔ چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

نگار خویش بدست کسان همی بینم
چنین شناخت فلک حق صحبت چو منی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

از این سموم که بر طرف بوستان بوزید / عجب که برگ گلی تازه ماند یا سمنی

ببین در آینه جام نقش بندی غیب / که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند / چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ / کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری / تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند / اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست / گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درای / تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست / آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست / ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

نیل مراد بر حسب فکر و همت است / از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی / کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

ساقیا سایه ابرست و بهار و لب جوی / من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین وضع نمی آید خیز / دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن / ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی

دو نصیحت بشنو از من و صد گنج ببر / از در عیش در آ و بره عیب مپوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید / خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز / ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید / آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

بت سلمی بصدغیها فؤادی / و روحی کل یوم لی ینادی

خدا را بر من بیدل ببخشای / و واصلنی علی رغم الاعادی

من انکرنی عن عشق سلمی ازاول روی نیکی ای بوادی

که همچون مت ببوتن دل وایره غریق البحر فی بحر الودادی

غم دل تب براتن خرد ناچار وغر نه او بنه انجت نشادی

نگارا از غم سودای عشقت توکلنا علی رب العبادی

غرت جنگن بویم آشتی وا کن اگر چه دشمنانشان بی نشادی

وزو تاجان غرامت بسپریمن غرت یک وی روشتی ازادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت بلیل مظلم والله هادی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی کجاست پیک صبا گر همیکند کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق چو شبنمیست که بر بحر میزند رقمی

بیا که خرقهٔ من گرچه رهن میکدهاست ز مال وقف نبینی بنام من درمی

چرا بیک نی قندش نمیخرند آنکس که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند بیک پیالهٔ می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

نمیکنم گله لیکن ابر رحمت دوست بکشت زار جگرتشنگان نداد نمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد حافظ پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هرچند که مهمان عزیز است ای دل صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد که نهادند بر آتش همه سو دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من گر بسحر آید بتماشای چمن برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

حافظا گر نه به داد دولت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از ناکامی

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی
که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی

بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال
چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست
گرم بهر سر موی هزار جان بودی

ز پرده کاشکی بیرون آمدی چو قطرهٔ اشک
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

عیان نشدی که بها چیست خاک پایش را
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یا رب
گرش نشان امان از بد زمان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز
سریر عزتم آن خاک آستان بودی

اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ بیدل نه در میان بودی

اتت روایح رند الحمی و زاد غرامی
فدای خاک در دوست باد جان گرامی

پیام دوست شنیدن سعادت است و سلامت
من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

اذا تغرد عن ذی الاراک طائر خیر
فلا تفرد عن روضها انین حمامی

بیا و شام غریبان و آب دیدهٔ ما بین
بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی

وان رغبت لنجد و صرت ناقض عهد
فما تطیب نومی و ما استطاب منامی

بسی نماند که روز فراق دوست سرآید
رایت عن هضبات الحمی قباب خیامی

نحفت منک و قد صرت رابحا کهلال
اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی

خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت
قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

چو سلک در خوشابست طبع تو حافظ
که گاه لطف سبق می‌برد ز نظم نظامی

من ارچه هیچ نیرزم برای صحبت شاه
ز بهر کار تو ام قبول کن بغلامی

امید هست که زودت بکام خویش ببینم
تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی

دامی سما بجایی در جام من اللالی
یا رب چه درخور آمد گردش خط هلالی

حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم
تا خود چه نقش آرد آن صورت خیالی

دل رفت و دیده خون شد تن زار و جان [illegible]
فی الحسن مهجبات یا من بالنوالی

از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیرک
امن و شراب صافی معشوق و جای خالی

می ده که گر چه گشتم نامه سیاه عالم
نومید کی توان بود از لطف لایزالی

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کن
تا دربدر بگردم قلاش و لاابالی

چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت
حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

احمد الله علی معدلة السلطان
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد
آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد
مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند
دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی

جلوهٔ بخت تو دل میبرد از شاه و گدا
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

پرشکن کاکل ترکانه که طالع تست
بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح میگیریم
بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت
حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار
تا کند حافظ ازو دیده و دل نورانی

بفراغ دل زمانی نظری بماهرویی
به از آنکه چتر شاهی همه عمر و های و هویی

بخدا اگر رشکم آید ز رخت که چشم خوشم
که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی

دل من شد و ندانم چه شد آن غریب یارا
که گذشت عمر و نامد خبرش ز هیچ سویی

نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرش
بجز این نماند ما را هوسی و آرزویی

مکن ای صبا مشوش سر زلف یار ما را
که هزار جان حافظ بفدای تار مویی

ترا که هر چه مرادست در جهان داری
چه غم ز حال غریبان ناتوان داری

بخواه جان و دل بنده و روان بستان / که حکم بر سر آزادگان روان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت / میان مجمع خوبان کنی میان داری
بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک / سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری
بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام / علی الخصوص در این دم که سرگران داری
مکن عتاب از این بیش و جور بر دل ما / بکن هر آنچه توانی که جای آن داری
بجای تیر گرت صد هزار ترکش است / بقصد خون من خسته ار کمان داری
بکش جفای رقیبان مدام و خوشدل باش / که سهل باشد اگر یار مهربان داری

چو گل بدامن ازین باغ می‌بری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

چو سرو اگر بخرامی بطرف گلزاری / خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقه و سودایی / ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب / که در رهست ز هر سویت آه بیداری
نثار خاک رهت نقد جان من هرچند / که نیست نقد روان را بر تو مقداری
دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان / چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار / دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ تو در چه پرگاری

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی / دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم / کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو / ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی
زیرکی را گفتم احوال و بین خندید و گفت / صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی
سوختم در چاه جور از دست آن شمع چگل / شاه ترکان فارغست از حال ما کو رستمی
در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست / ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست / رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی‌غمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست / عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریهٔ حافظ چه سنجد نزد استغنای عشق / کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می / طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار / چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان / بیدار شو که خواب عدم در پیست هی

خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار / کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و عشوهٔ او اعتماد نیست / ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست / و امروز نیز ساقی مه‌رو و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد می‌دهد / جانداروی که غم ببرد در ده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که گسترد / فراش باد هر ورقش را بزیر پی

در ده بیاد حاتم طی جام یکمنی / تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

آن می که داد رنگ طبیعت باغوان / بیرون فکند لطف ازل از رخش بخوی

بشنو که مطربان ازل است کرده اند / آهنگ چنگ بربط و مرغول های و نی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان / استاده است سرو و کمر بسته است نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید / تا حد چین و مصر و باطراف روم و ری

سلیمی منذ حلت بالعراق / الاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساربان محمل دوست / الی رکبانکم طال اشتیاقی

درونم خون شد از نادیدن دوست / الا تعسا لایام الفراق

خرد در زنده رود انداز و می نوش / بگلبانگ جوانان عراقی

جوانی باز می‌آرد بیادم / سماع چنگ و دست افشان ساقی

بساز ای مطرب خوشگوی خوشگوی / بشعر پارسی صوت عراقی

بیا ساقی بده رطل گرانم / سقاک الله من کاسا دهاقی

دمی با نیکخواهان متفق باش / غنیمت دان امور اتفاقی
می باقی بده تا مست و بیدل / بیاران برفشانم عمر باقی
ربیع العمر فی مرعی حماکم / حماک الله یا عهد التلاقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز / ولی گه‌گه سزاوار طلاقی
مسیحای مجرد را برازد / که با خورشید سازد هم وثاقی
نهال الشیب من صل العذاری / سوی تقبیل وجه و عناقی
دموعی بعدکم لا تحقروها / فکم بحر عمیق من سواقی

وصال دوستان روزی ما نیست
بگو حافظ غزلهای فراقی

سلامی چو بوی خوش آشنایی / بآن مردم دیده روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان / بآن شمع خلوتگه پارسایی
نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای / دلم خون شد از غصه ساقی کجایی

می صوفی افکن کجا میفروشند / که در تابم از دست زهد ریایی
ز کوی مغان رخ متابان که آنجا / فروشند مفتاح مشکل گشایی
عروس جهان گرچه در حد حسن است / ز حد میبرد شیوه بیوفایی
دل خسته من گرش همتی هست / نخواهد ز سنگین دلان مومیایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند / که گویی نبوده است خود آشنایی
بیاموزمت کیمیای سعادت / ز همصحبت بد جدایی جدایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع / بسی پادشاهی کنم در گدایی

مکن حافظ از دور گردون شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدایی

هزار جهد بکردم که یار من باشی / مرادبخش دل بیقرار من باشی
چراغ دیده شب زنده‌دار من گردی / انیس خاطر امیدوار من باشی
در آن زمان که بتان دست عاشقان گیرند / گرت ز دست برآید نگار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندکان نازند / تو در میانه خداوندکار من باشی

از ان عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او / اکر کنم کله‌ای رازدار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من / کر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من / اکر ادا نکنی قرضدار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم / مکر تو از کرم خویش یار من باشی

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی / تا راهرو نکردی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق / هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی / تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ خویش دور کرد / انکه رسی بخویش که بی‌خواب و خور شوی

کر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد / باشد کز آفتاب سپهر خوبتر شوی

یکدم غریق رحمت حق شو کمان مبر / کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود / در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود / در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

کر در سرت امید وصالست حافظا / باید که خاک درکه اهل نظر شوی

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم کلی / آمد بکوش ناکهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق کلی کشته مبتلا / واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میکشتم اندران چمن و باغ دمبدم / میکردم اندران کل و بلبل تاملی

کل یار خار کشته و بلبل قرین عشق / این را تغیری نه و آنرا تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب / کشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس کل شکفته میشود این باغ را ولی / کس بی بلای خار نچیدست ازو کلی

حافظ مدار امید فرح زین مدار کوژ / دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

ساقی اگرت هواست با می / جز باده مده ز آتشش هی

سجاده و خرقه در خرابات / بفروش و بیار جرعه می

گر زنده دلی شنو ز مستان / در گلشن او ندای یا حی

با درد درآ بسوی درمان / کوین نکر ز عشق لاشی

اسرار دل است در ره عشق / بهتر ز هزار حاتم طی

سلطان صفت آن بت پری وش / می آید و خلق شهر در پی

مردم نگران بروی خوبش / وز شرم گرفته عارضش خوی

حافظ ز غم تو چند ناله / آخر من دل شکسته تا کی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی / پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

نقش رخ چو ماهش در دیده هاست ما را / مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد حلقه تن من تا بعد ازین رقیبت / از کوی تو نراند ما را بهیچ بابی

در انتظار رویت ما و امید روزی / در عشق تو خیالت ما و خیال خوابی

مخمور آن دو لعلم آخر کجاست جامی / بیمار آن دو چشمم آخر کم از جوابی

حافظ چه می نهی دل تو بر خیال خوبان / کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

سر فتنه دارد دگر روزگار / من و مستی و فتنه چشم یار

همی بینم از دور گردون شگفت / ولی نیست بر وی مجال گرفت

فریب جهان قصه روشن است / ببین تا چه زاید شب آبستن است

دگر هیچو زند آتشی میزند / ندانم چراغ که بر میکند

دلا بر جهان دل منه زینهار / که کس بر سر پل نگیرد قرار

تمام مرحلت این بیابان دور / که گم شد درو لشکر سلم و تور

همان منزل است این جهان خراب / که دیدست ایوان افراسیاب

کجا رای پیران لشکر کشش / کجا شیده آن ترک خنجر کشش

نه تنها شد شکاخ و ایوان بباد / که کس خاک نیزش ندارد بیاد
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یکجو نیرزد سرای سپنج
مغنی کجایی بگلبانگ رود / بیاد آور آن خسروانی سرود
بمستان نوید سرودی فرست / بیاران رفته درودی فرست
مغنی بزن چنگ در ارغنون / برار از دلم فکر دنیا برون
مگر خاطرم یابد آسایشی / چو نبود ز غم یادی آلایشی
مغنی بیا یا مت چنگ نیست / کهی بر دفی زن گرت چنگ نیست
شنیدم که غم چون رساند گزند / خروشیدن دف بود سودمند
مغنی کجایی که وقت گلست / ز بلبل چمنها پر از غلغلست
همان به که خونم بجوش آوری / دمی چنگ را در خروش آوری
مغنی بیا عود را ساز کن / نوا بین نوای نوآغاز کن
بیک نغمه در دم مرا چاره ساز / دلم نیز چون چنگ صد پاره ساز

مغنی چه باشد که لطفی کنی / بنی باز آتش مل در زنی
برون آری از فکر خود یکدمم / بهم بر زنی خان و مان غمم
مغنی کجایی نوایی بزن / بهم بینوایان صلایی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی / گدایی بسی به ز شاهنشهی
مغنی بگو قول بردار ساز / که بیچاره کار از تویی کارساز
تو بنمای راه عراقم برود / که بنمایم از دیده من زنده رود
مغنی بیا بشنو و کار بند / ز قول من این پند دنیا پسند
چو غم لشکر آرد بیاران همی / بچنگ و ربابی و نایی و دفی
مغنی تو سر مرا محرمی / زمانی به نی زن دم همدمی
بمی دور کن از دلت گر غمیست / دمی در نی دم که عالم دمیست
مغنی کجایی بزن بربطی / بیا ساقی از باده پر کن بطی
که با هم نشینیم و عیشی کنیم / دمی خوش برانیم و طیشی کنیم

نی

مغنی ز اشعار من یک غزل / بآهنگ چنگ آور اندر عمل
که تا وجد را کارسازی کنم / برقص آیم و خسروبازی کنم
باقبال دارای بهمن و تخت / بهین میوهٔ خسروانی درخت
پناه زمین پادشاه زمان / مه برج دولت شه کامران
که تمکین او زنگ شاهی از وست / تن آسانی مرغ و ماهی از وست
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان / ولی نعمت جملهٔ صاحبدلان
جهاندار دین پرور تاج ور / کز و تخت کی گشت با زیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او / که عقل است حیران در اطوار او
چو قدر وی از حد وصفت بیش / سر اندازم از عجز و تشویر پیش
بر آرم باخلاص دست دعا / کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بالا و نعمای تو / باسرار اسما حسنی تو
بحق کلامت که آمد قدیم / بحق رسول و بخلق عظیم

که شاه جهان باد فیروز بخت / باجاهش آراسته تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جود / فلک تا بود مربع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد / غبار غم از خاطرش دور باد
بحمد الله ای خسرو جم نگین / شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت شد بآفاق نام / که منصور باشی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی در ایام بزم / تهمتن هنرمندی بمیدان رزم
فلک را گهر در صدف چون تو نیست / منوچهر و جم را خلف چون تو نیست
نه تنها خراجت دهند از فرنگ / که مهراج باجت فرستند ز زنگ
اگر ترک و هندوست اگر روم و چین / چو جم جمله داری بزیر نگین
زحل کمترین هندوی در یتاق / سپهرت غلامی مرصع نطاق
تمامیت چترت همایون نظر / که دارد بسیط زمین زیر پر
سکندر صفت روم تا چین تراست / که او داشت آیینه آیین تراست

بجای سکندر بمان سالها … بدانا وکی کشف کن حالها
چو دریای مدحت ندارد کنار … نثار اکنم بر دعا اختصار
ز نظم نظامی که چرخ کهن … ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم بتضمین دو بیت متین … که نزد خرد به ز دُر ثمین
ازان پیشتر کاوری در ضمیر … ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند … بفتحی دگر باش فیروزمند

ازان می که جان در وی بیهوش باد … مرا شربت و شاه را نوش باد
بیا ساقی از من برو پیش شاه … بگو این سخن کای شه جم کلاه
دل بینوایان بسکین بجوی … پس انگاه جام جهان بین بجوی
بیا ساقی آن جام کیخسروی … بمن ده که از غم ضعیفم قوی
غم این جهان کاندرو نیست نفع … بمی میتوان کرد از خویش دفع

بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت … زهی تو این بزم عنبر سرشت
خدا الجام لاتخش فیه الجناح … که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی از می ندارم گزیر … بیک جام باقی مرا دستگیر
که از جور گردون بجان آمدم … روان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی آن می کز و جام جم … زند لاف بینایی اندر عدم
بمن ده که باشی بتایید جام … چو جم آگه از سر عالم مدام
بیا ساقی آن بادهٔ ذوق بخش … بده تا نشینم بر پشت رخش
تهمتن صفت رو بمیدان کنم … بکام دل آهنگ جولان کنم
بیا ساقی آن جام یاقوت بخش … که بر دل گشاید در وقت خوش
ده و دین نصیحت ز من گوش کن … جهان جمله هیچ است می نوش کن
بیا ساقی از بیوفایی عمر … بترس و ز می کن گدایی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت … دری بر دم از غیب بگشایدت

بیا ساقی از می بشو مجلسی / که دنیا ندارد وفا با کسی
حباب میت داد این نکته یاد / که چون برد باد افسر کیقباد
بیا ساقی از می طلب کام دل / که بی می ندیدم من آرام دل
گر از وصل جانان صبوری کند / دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی آن جام پر کن ز می / که گویم ترا حال کسری و کی
بمستی توان در اسرار سفت / که در بیخودی راز نتوان نهفت
بیا ساقی این چه باشی که دهر / بر آن سنگت خون بریزد بقهر
درین خون فشان عرصه رستخیز / تو خون صراحی و ساغر بریز
بیا ساقی از می بکن سرکشی / گر از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود / خصوصا که صافی و بیغش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم / بمن ده که نه زر بماند نه سیم
زری را که بیشک تلف در پی است / بمی خور که درمان دلها می است

بیا ساقی

٢

بیا ساقی آن باده لعل صاف / بده تا کی از شید و تزویر و لاف
ز تسبیح و خرقه ملولم مدام / بمی رهن کن هر دو را والسلام
بیا ساقی از کنج دیر مغان / مشو دور کنجات گنج روان
ورت شیخ گوید برو سوی دیر / جوابش چه گویی بگو شب بخیر
بیا ساقی آن جام صافی صفت / که بر جان گشاید در معرفت
بده تا صفا در درون آیدم / دمی از کدورت برون آردم
بیا ساقی آن آتش تابناک / که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست / چه آتش پرست و چه دنیا پرست
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام / بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی / که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن آب آتش خواص / بمن ده که یابم از خود خلاص
فریدون صفت کاویانی علم / بر افرازم از پستی جام جم

بیا ساقی این نکته بشنو ز نی / که یک جرعه بهتر ز دیهیم کی
دم از سیر این دیر دیرینه زن / صلایی بشاهان پیشینه زن
بیا ساقی آن کیمیای فتوح / که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا بروی‌ت گشایند باز / در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن ارغوانی قدح / که دل زو فرح یابد و جان فرح
بمن ده که از غم خلاصم دهند / نشان ره بزم خاصم دهند
بیا ساقی آن می که جان پرورست / دل خسته را همچو جان درخورست
بده کز جهان خیمه بیرون زنم / سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام / وزین هر دو بیحاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر / بهم بر زنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی

بیا ساقی آن می که مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن / مرید می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک در آن می سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم / دماغ خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن می که تیزی کند / بیا تا دلم مشک بیزی کند
بده تا بنوشم بیاد کسی / که هست از غمش در دلم خون بسی
بیا ساقی آن می که شاهی دهد / بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده مگر گردم از عیب پاک / خرامم بعشرت سرای مغاک
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه / بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان گلشنم / در اینجا چرا تخته بند تنم
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل / که دل را بفردوس باشد دلیل
بپیشم ده و روی دولت ببین / خرابم کن و گنج حکمت ببین

بیا ساقی از بلبله‌های کهن
بجام پیاپی مرا مست کن

که حافظ چو مستانه سازد سرود
ز چرخش دهد زهره دور رود

وگر همچو جم جام گیرد بدست
نه بیند در آن آینه هرچه هست

بمستی در پارسایی بزن
دم خسروی در گدایی بزن

هر که آمد در جهان پر شور
عاقبت می بایدش رفتن بگور

در ره عقبی است دنیا چون پلی
بی بقا جایی و ویران منزلی

دل منه بر این پل پر ترس و بیم
برگ ره ساز و مشو اینجا مقیم

نزد اهل معنی این کاخ سپنج
هست چون ویرانه خالی ز گنج

راستی در حقیقت گفته اند
عارفان کین خانه را خوان گفته اند

چون اقامت را نشاید در گذر
این جهان بر کس نپاید در گذر

دور باش از دوستی مال و جاه
زانکه اینها تار و جاهت هست چاه

من گرفتم خود تویی بهرام گور
خواهی افتاد آخر اندر دام گور

گر نه کوری می ببین کهنت
یکزمان بگذار بنشین کهنت

هیچکس را نیست زین منزل گزیر
از گدا و شاه و از برنا و پیر

گی از ما بگذری دامن کشان
حافظ الحمدی همی خواهد بخوان

دل منه بر دنیی و اسباب او
زانکه کس از وی وفاداری ندید

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد
کس رطب بی خار ازین بستان نچید

هر بایامی چراغی بر فروخت
چون تمام افروخت بادش در دمید

بی تکلف هر که دل بر وی نهاد
چون بدیدی خصم خود میپرورید

شاه غازی خسرو گیتی ستان
آنکه از شمشیر او خون میچکید

گر بیک حمله سپاهی میشکست
گر بهویی قلب گاهی میدرید

سروران را بی سبب میکرد حبس
گردنان را بی گنه سر میبرید

از نهیبش پنجه می افکند شیر — در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق — چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو
میل در چشم جهان بینش کشید

بگوش جان رهی منهی این ندا در داد — ز حضرت احد لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خواریست نصیب — حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه
بآب کوثر و زمزم سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس — چرا دیگری بایدت محتسب
و من یتق الله یجعل له
و یرزقه من حیث لا یحتسب

بده بده که دوزخ از نام گناه ما پرد — آب زند بر آتش معجزه محمدی

شعبده بازیی کنی هر دم و نیست این روا — قال رسول ربنا انا فطن من ادبی
گر تو بدین جمال و فر سوی چمن گذر کنی — سوسن و سرو و گل تو را جمله شوند مقتدی
جان و دل تو حافظا بسته دام آرزوست
ای متعلق خجل دم مزن از مجردی

خسروا دادگرا شیردلا بحر کفا — ای جلال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد — صیت مسعودی و آوازه شه سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم — که شده روز منیرم چو شب ظلمانی
دو سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر — همه بربود بیکدم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر — گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخر او استری من جو میخورد — توبره افشاند و بمن گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست
تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

ای معز اصل عالی که بهتر از حقد و حرص / دی میر ادات میمون اختری از رزق و رو

در بزرگی کی روا باشد که تشریفات را / از فرشته بازگیری وانگهی بخشی بدیو

بسمع خواجه رسان ای حریف وقت شناس / بخلوتی که در آن اجنبی صبا باشد

لطیفه بمیان آر و خوش بخندانش / بنکته که دلش را بدان رضا باشد

پس انگهی ز کرم این قدر بپرس بلطف / که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند / بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید

دختر رز چند روزی شد که از ما گم شدست / رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید

جامه دارد ز لعل و نیمتاجی از حباب / عقل و دانش میبرد تا ایمن از وی نغنوید

هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم / ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ درروید

دختر شبگرد تند تلخ گلگونست مست / گر بیابیدش بسوی حجرهٔ حافظ برید

گلقند شعر من ز بنفشه شکر ربات / زان غیرت بطرزد و کعب الغزال شد

یاد دادهانش تلخ که عذب نبات کرد / خاکش بسر که منکر آب زلال شد

نرگس که کور زاد در بن عمر خویش / کی مشتری شاهد صاحب جمال شد

صباح جمعه بد و سادس ربیع نخست / که از دلم غم آن ماه روی شد زایل

بسال هفتصد و شصت و چهار از هجرت / چو آب گشت بمن حل حکایت مشکل

دریغ و درد و تاسف کجا دهد سودی / کنون که عمر ببازیچه رفت و بیحاصل

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند / خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی

با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت / آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی

با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام / کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی

اگه بوده با هفت و نیم آورد بس دیگرد
فرصتت باد اگه هفت و نیم را دو چکنی

بهاء الحق والدین طاب مثواه
امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند
بر اهل فضل و ارباب بضاعت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت
قدم در نه گرت هست استطاعت

بدین دستور تاریخ وفاتش
برون آر از حروف قرب و طاعت

آصف عهد زمان جان جهان تورانشاه
که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت
ناف هفته بد و از ماه رجب کاف و الف
که بگلشن شد و این گلخن پر دود بهشت

آنکه میلش سوی حق بینی و حق گویی بود
سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

مجدالدین سرور و سالار قضات اسمعیل
که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق

ناف هفته بد و از ماه رجب ی از وز
که برون رفت ازین منزل بی ضبط و نسق

کنف رحمت حق منزل او دان و اگر
سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

برادر خواجه عادل طاب مثواه
پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
بسوی روضهٔ رضوان روان شد
خدا راضی ز افعال صفاتش

خلیل عادلش پیوسته برخوان
وز آنجا فهم کن سال وفاتش

آن میوهٔ بهشتی کامد بدست ای جان
در دل چرا نگشتی از کف چرا بهشتی

تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند
سر جمله اش فرو خوان از میوهٔ بهشتی

دلا دیدی که آن فرزانه فرزین
چه دید اندر خم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش
فلک بر سر نهادش لوح سنگین

سرور نجبای عالم شمع بزم انجمن
صاحب صاحب قران حاجی قوام الدین حسن

هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر
مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن

سادس ماه ربیع الآخر اندر نیمروز
روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن

مرغ روحش کو همای آشیان قدس بود
شد سوی باغ بهشت از دام این دار محن

ایام بهارست و گل و لاله و نسرین
از خاک بر آیند و تو در خاک چرایی

چون ابر بهاران بروم زار بگریم
بر خاک تو چندان که تو از خاک برایی

زان جبه خضرا کر روی بسک مصفی
هر کو بزند یک جو بر سیخ زند مرغی

آن نکته که صوفی را در معرفت اندازد
یک دانه و صد سیمرغ یک ذره و صد هستی

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل
بر آب نطفه سرش شد از با پستی

در

در آفتاب نگردی فسوس جام ارش
چرا تهی ز می خوشگوار تا پستی

اگر سرای جهان را سر خرابی نیست
بدست آصف صاحب عیار بایستی

زمانه گر نه سر قلب داشتی کارش
اساس پس او به ازین استوار بایستی

چو روزگار جز این یک کرم نمیداشت
بعمر مهلتی از روزگار بایستی

چو دستگیری ازو بود بینوایان را
همیشه دولت او پایدار بایستی

مردی ز کننده در خیبر پرس
و اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس

گر تشنه فیض حق شدی ای حافظ
سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای
ما را نگذارد که در آییم ز پای

تا کی رود این گرگ ربایی همه جای
سر پنجه دشمن فکن ای شیر خدای

گر هیچو من افتاده این دام شوی ای بس که خراب باده و جام شوی

ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم
با ما منشین اگر نه بدنام شوی

در سنبلش آویختم از روی نیاز گفتم من سودازده را چاره بساز

گفتم که لبم بگیر و زلفم بگذار
در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

چون غنچه گل قرابه بردار شود نرگس بهوای می قدح ساز شود

فارغ دل آنکسی که مانند حباب
سر در سر میخانه سرانداز شود

چون باده ز غم چه بایدت جوشیدن با لشکر غم نمیتوان کوشیدن

سبزست لب ساغر ز دور مدار
می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

زان باده دیرینه دهقان پرورد در ده که طراز عمر نو خواهم کرد

مستم کن و بیخبر ز احوال جهان
تا حال جهان بگویمت ای سره مرد

ای آنکه نهد مهر و دگر تمکین بر خاک جناب تو شب و روز جبین

با دست و زبان و دل تشنم منشان
بر آتش انتظار فارغ منشین

گفتم که چه خاصیت آن شیرینی گفتا تو سلیم و ساده و مسکینی

بر آینه جمال ما خالی هست
تو مردم چشم خود در آن می بینی

گفتا که ترا شوم مدار اندیشه دل خوش کن و صبر را بکار اندیشه

کو صبر چه دل کانچه دلت میخواهد
یکقطره خونست و هزار اندیشه

عشق رخ یار بر من زار مگیر
بر خسته دلان خرده بسیار مگیر

صوفی چو تو رسم رهروان میدانی
بر مردم رند نکته بسیار مگیر

در حال من سوخته دل نتوان گفت
در قصه آن شمع چگل نتوان گفت

غم در دل تنگ من از آنست که نیست
یکدوست که با او غم دل نتوان گفت

ز مردمی و پسلیمی و مسکینی
وز منصب و از تکبر و خودبینی

بر آتش اگر نشانیم بنشینم
در دیده اگر نشانمت ننشینی

پای لب کشت جوی می باید بود
وز غصه کناره جوی می باید بود

این مدت عمر ما چو گل ده روزست
خندان لب و تازه روی می باید بود

ای شرم زده غنچه مستور از تو
حیران و خجل نرگس مخمور از تو

مه با تو کجا برابری یارد کرد
کو نور ز خور دارد و خور نور از تو

چشمت که فسون و رنگ می بارد ازو
زنهار که تیغ جنگ می بارد ازو

بس زود ملول گشتی از همنفسان
آه از دل تو که سنگ می بارد ازو

با شاهد شنگ شوخ و با بربط و نی
منت نبرم یکجو از حاتم طی

چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی
کنجی و فراغتی و یک شیشه می

ای دوست دل از جفای دشمن درکش
با روی نکو شراب روشن درکش

با اهل هنر گوی گریبان مفروش
وز نا اهلان تمام دامن درکش

هر دوست که دم زد از وفا دشمن شد | هر پاک روی که بود تر دامن شد

گویند که شب حامله عیبی است عظیم
چون مرد ندید از که آبستن شد

در آرزوی بوس و کنارت مردم | وز حسرت چشم پر خمارت مردم

قصه چکنم دراز کوتاه کنم
بازآی که باز از انتظارت مردم

سیلاب گرفت گرد ویرانه عمر | و آغاز پری نهاد پیمانه عمر

بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد
حمال زمانه رخت از خانه عمر

از چرخ بهر گونه همی دار امید | وز گردش روزگار میلرز چو بید

گفتی که پس از سیاه رنگی نبود
پس موی سیاه ما چرا گشت سفید

چشم تو که سحر بابلست استادش | یا رب که فسونها برود از یادش

وان گوش که حلقه کرد در گوش هلال
آوازه در از نظم حافظ بادش

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت | وز بستر عافیت برون خواهم خفت

باور نکنی خیال خود را بفرست
تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

ای دل بوفای وصالم در داد | چون مست شدم جام جفا بر سر داد
پر آب دو دیده و پر آتش دل | خاک ره او شدم بیادم بر داد

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات | گفتم دهنت گفت زهی حب نبات

گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا
شادی همه لطیفه گویان صلوات

حرره شاه محمد